نمایشنامه‌های مدارس

بخش نخست

با اجازه و تصویب وزارت فرهنگ

از:
دکتر ابوالقاسم جنّتی عطائی

اقبال
EQBAL

نمایشنامه‌های مدارس

این کتاب از آبانماه ۱۳۳۶ (اکتبر ۱۹۵۷) تا دیماه ۱۳۳۶ (ژانویه ۱۹۵۸) سرمایهٔ

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

در چاپ بزرگ‌بخش بطبع رسید.

فهرست مندرجات:

۳۰۰۰

مقدمه

کودك همان اندازه که بغذا نیازمنداست ببازی نیز محتاجست. این احتیاج بهترین ومؤثرترین مصالح بنای شخصیت کودك را بدست پرورندهٔ او میدهد.

برای نفوذ درروح کودك وایجاد عوامل پیشرفت و توسعهٔ فکر و شخصیت درحال رشد او ، روانشناسان ، راه چشم و گوش را بهترین طریق میدانند و معتقدند برای تعلیم نکاتی که ازنظر «آموزش وپرورش» مورد توجه است ، باید ازطبیعی ترین ومهمترین وسیله که « هنرهای نمایشی » یکی از آنهاست استفاده کرد و مسائل راغیر مستقیم بکودك آموخت.

کودك ازسه سالگی ببعد ازنمایش لذت میبرد وبطیب خاطر در این گونه بازیها شرکت میکند. «دیدن» یک داستان را درصحنهٔ نمایش بر «شنیدن»

یا «خواندن» آن ترجیح میدهد.

ازنظر آموزش و پرورش شرکت دراجرای یك نمایشنامه و بازی در یك نقش، حس اجتماعی کودك را بیدار و میل بگوشه گیری را دروی نابود می سازد. بعلاوه فکر و تخیل و احساس و انفعال کودك ببهترین وجه پرورش می یابد وعواطف عالی او نشو و ارتقاء پیدا میکند. توجه و علاقه و کنجکاوی خاص کودك بنکات مخصوص آموزشی جلب میشود و ازاینراه برای شرکت در اجتماعی بزرگتر و وسیعتر آماده میگردد.

نمایشنامه هائی که برای کودکان درزمینه های مختلف آموزشی، ترتیب داده میشود، فکر کودك را براه راست رهبری میکند واورا باوسایلی سنجیده وطبیعی بامحیط خود مربوط میسازد. واقع بینی رابکودك میآموزد و حس تنازع بقا رادروی بوضعی مناسب تحریك میکند.

☆☆☆

برای نخستین بار است که بنا به پیشنهاد دانشمند محترم آقای دکتر رازانی مدیر کل نگارش و تصویب جناب آقای دکتر مهران وزیر ارجمند فرهنگ نمایشنامه هائی درحدود فهم نو آموزان و دانش آموزان، با توجه بمحیط ذهنی وفکری کودکان و امکانات موجود، تهیه و دردسترس علاقمندان گذاشته می شود.

این نمایشنامه ها، بعضی دارای جنبهٔ تاریخیست و احساسات شاهدوستی و میهن پرستی را تقویت میکندو برخی بهدایت افکار و برانگیختن

واعتلای روح جوانمردی و دلاوری کودکان کمکی موثر مینماید، برای آنکه سهل الهضم باشد وزودتر بنتیجهٔ مطلوب برسد، ساده و بدون پیچیدگی تنظیم گردیده‌است .

در این نمایشنامه‌ها از دیو و جن و غول مظاهری نیاده‌ده‌است تا کودکان را بخرافات بکشاند وحس ترس را در آنان به‌پروراند واز اینراه اعصابشان راضعیف سازد .

اینک نخستین بخش کتاب «نمایشنامه‌های مدارس» که شامل ده قطعه اثر نمایشی است بمربیان گرامی وفداکار که پرورندهٔ نسل آیندهٔ کشورند تقدیم میگردد. امیداست این خدمت در نظر آنان مقبول افتد و در راه پیشرفت و توسعهٔ افکار و شخصیتهای درحال رشد مفید واقع گردد.

در اینجا لازم میدانم از جناب آقای دکتر رازانی که در تألیف «نمایش نامه‌های «مدارس» مشوقم بودند صمیمانه سپاسگزاری کنم و ضمنـــا از آقایان: پروین گنابادی بررس محترم نمایشنامه‌ها و دکتر فتح‌الله والا مدیر هنرمند تئاتر تهران که بامطالعه واظهار نظر دربارهٔ «نمـــایشنامـــه هـــای مدارس» برمن منتی گذاشته‌اند اظهار امتنان نمایم.

ابوالقاسم حسنی عطائی

دیماه ۱۳۳۶

«نمایشنامه‌های مدارس» عنوانی است که آقای دکتر جنتی برای چندین نمایشنامه انتخاب کرده‌اند این نمایشنامه‌ها که متجاوز از بیست قطعهٔ اخلاقی واجتماعی است بخامهٔ خود ایشان ترجمه یا نوشته شده است و از لحاظ تربیتی و برانگیختن حس غرور ملی و آشنا کردن جوانان با آثار ادبی بسیار سودمند است.

چاپ شدن نمایشنامه‌های مزبور با هتمام وزارت فرهنگ نشانهٔ آنست که اولیای این وزارتخانه برای بالا بردن سطح فکر ومعلومات دانش آموزان و آشنا کردن آنان بهنر تئاتر توجهی خاص مبذول میدارند واز شیوه‌های نوین تربیتی برای پرورش روحی کودکان یاری میجویند، درمیان این نمایشنامه‌ها مخصوصا چند قطعه دیده میشود که از آثار نظم ونثر استادان قدیم زبان فارسی ازقبیل فردوسی وسعدی وغیره برگزیده شده است وچند قطعه نیز گوشه‌هائی ازتاریخ پرافتخار نیاگان باعظمت مارا تجسم میدهد. پیداست که چنین نمایشنامه هائی روح ملیت ومیهن پرستی وشاهد وستی را درجوانان رسوخ میدهد وآنانرا برای خدمت بمیهن باسری پرشور ودلی سرشار ازعشق وطن آماده میکند. امیداست آقای دکتر جنتی این خدمت تربیتی را همچنان ادامه دهند و از اینراه درنسل جوان میهن احساسات ملی و وطنی را برانگیزند .

پروین گنابادی

۳۶/۸/۲۰

هنرمندان خدمتگزاران مسلم جامعه‌اند. نه تنها دانش در پیشرفت و رفاه جامعه میکوشد بلکه هنر نیز در این وادی راهواری چابك قدم میباشد. معمار چیره‌دستی که به نیروی تخیل کاخی زیبا میآراید و یا مسجدی عظیم استوار میسازد پس از انمام کار مسکن و معبدی بنا کرده است و این خود خدمتی است شایسته.

موسیقی دانی که بیاری طبع لطیف خویش آهنگی زیبا سازمیکند وموجب سرور و نشاط شنوندگان میشود در تسکین و مرمت اعصاب فرسودهٔ شنوندگان خود سهمی درخور تحسین دارد و چون طبیبی حاذق خدمتگزار همنوع خویش است. نوای زنگهائیکه بدست هنرمندی ساخته و تعبیه می‌شود کاروانان را در شبهای تار و گذرگاههای خطرناك مونس و

یاوراست. اشعار روان وتصانیف موزون، سازندگان پایه های بنا را، هنگام کار درزیر آفتاب سوزان مشوق ومحرکی‌است درخور اعجاب. آیا هیچ‌توجه کرده‌اید که یك‌بنای‌هنرمنددرموقع‌ایستادن‌و کار کردن برسریك ستون‌خطرناك یاوقتیکه بادقت‌وسرعت مشغول ساختن‌یک «طاق‌ضربی» است چطور آواز میخواند وچگونه حرکات بدنش را با آهنگ وهنجار نوای خویش منطبق میسازد؟ سرداران زیرك سربازان را با نوای دف و کوس و سرودهای محرك به هیجان میاورند و آماده کارزار میسازند و شبانگاه‌باترتیب‌دادن‌مجالس جشن وسرور ویایکوبی ورقص فرسودگی جنگ گذشته واندوه ازدست رفتگان را درایشان تخفیف‌میدهند شك نیست که هنر و هنرمند در خدمت بجوامع بشری نقش بزرگی بر عهده دارند.

ادبیات نیز که هنری عظیم است نه تنها داروئی مسکن آلام و نوشابه‌ای پرحلاوت‌است بلکه‌درراهنمائی وتربیت آشنایان ودوستداران خود هادی ومربی پر ارج وبهائی‌است. به نیروی بیان وتوانائی خامهٔ دانشمندان‌است که سخنان در دل می‌نشیند وکلمات در روح جایگزین میگردند. بوعلی نه‌تنها طبیبی‌است حاذق بلکه هنرمندی است توانا که بابیان شیرین خود آموزش سخت‌ترین مباحث علمی وفلسفی را بردانش پژوهان سهل میسازد.

خواجه نصرالدین طوسی منطق خود را باکمك خامه‌ای شیرین روشن وفهم مشکلترین مسائل را آسان میکند.

سعدی نه تنها شاعری است توانا که شعر روانش چون شکر مذاق پارسیان را محظوظ میکند بلکه معلمی است بزرگ که در علم الاخلاق و علم الاجتماع مقامی بس شامخ دارد. تعالیم سعدی بدانجهت در دل می نشیند که سخنانش به نیروی هنر عظیمش دلنشین گشته است. گفتار سعدی بی شک در تزکیهٔ جامعه و هدایت افراد سهمی فراوان دارد و نمیتوان گفت که شعرش تنها زیباوروح نواز است. هدف تمام هنرمندان تنها نشئه‌ای نیست که در روان پژوهندگان پدید میاورند بلکه اثریکه این داروهای سکر آور در بهبود حال جامعه دارد خود نتیجه ایست شایان احترام.

در گنجینهٔ ادبیات ایران گوهرهای تابناك فراوان است ولی نوع نمایشنامه بسیار نایاب. دراین پرده جز عده‌ای ازمعاصرین راهی نیافته‌اند. اگر ادبیات ملل باختری را نیز گنجینه‌ای بدانیم تابناك ترین گوهرهای این خزانه نمایشنامه‌هائی هستند که بدست شاعران چیره دستی پرداخته گشته. پیشروان این قافله همگان ازملل اروپائی هستند و تردیدی نیست که هدف اکثر نمایشنامه نویسان جهان ارشاد جامعه دربرگزیدن خصایلی نیکو و طرد مفاسد اخلاقی است. آموزش نیکیها و نهی بدسگالیها هدف کلی هر نمایشنامه است. عالیترین نمایشنامه‌های اروپائی بزرگترین درس اخلاق را نیز دربر دارد.

حسادت و خست، جاه‌طلبی وریاکاری در نمایشنامه های «اتللو» «لاوار»، «مکبث» و «تارتوف» منکوب و مطرود شده همچنین شهامت ووطن پرستی، گذشت و فداکاری در نمایشنامه‌های «سید»، «اوراس»، «سینا» و «ارنانی» تعلیم گشته است. آشنائی بسر این منابع سرشار حکمت و تمتع از این

سرچشمهٔ سرمدی لذت، بر دانش پژوهان لازم و بایسته است.

کتاب حاضر در آشنا کردن نو آموزان و دانش آموزان باین نوع ادبی و علاقمند ساختن ایشان بهنر نمایش قدمی بزرگ است. اجرا کردن این قطعات نه تنها موجب شادی و پیدایش روح همکاری در اجتماعات مدارس است بلکه هریك از این قطعات حاوی درسی است که در تهذیب اخلاق و ترویج روح سلحشوری و وطن‌پرستی و در نکوهش ذمائم و تمجید فضایل ارزشی انکار ناپذیر دارد.

آقای دکتر ابو القاسم جنتی عطائی مصنف این کتاب از پیشقدمان هنر نمایشنامه نویسی در ایرانند و تاکنون نمایشنامه های پر ارجی نگاشته‌اند بعلاوه از محققین و معلمین بنام این فن هستند و کتاب « بنیاد نمایش در ایران» را که بازحمت فراوان جمع آوری کرده‌اند سندی است پر ارزش و بدون نظیر و میتوان گفت اولین کتاب جامعی است دربارهٔ پیدایش و تکامل هنر نمایش در ایران. همچنین زحماتیکه در تعلیم هنرجویان این فن متقبل میشوند درخور ستایش و تشویق است. این مجموعه نیز که برای اولین بار در ایران جهت نو آموزان و دانش آموزان تدوین گشته گذشته ازاینکه هدف و نتیجه‌ای بس نیکو در پیشرفت فرهنگ کشور دارد مجموعه‌ای شایان توجه است جهت علاقمندان و دوستداران هنر نمایش.

امید است که بافعالیتهای آینده و تهیهٔ نمایشنامه های پر ارج و دنیا پسند مقام شامخ ادبیات ایران را در ادبیات جهان در این نوع ادبی نیز تثبیت نمایند

آبانماه ۱۳۳۶

دکتر والا

اقتباس از:

موش و گربه

اثر: مولانا نظام‌الدین عبید زاکانی

اشخاص :

گویندهٔ داستان

گربه

شاه موش‌ها

وزیر لشکر موش‌ها

پیك موشها

موش ۱، موش ۲ ، موش ۳ ، موش ٤، موش ٥ ، موش ٦ ، موش ۷ ،

وچندین گربه وموش دیگر (۱) .

۱ــ این نمایشنامه برای نخستین بار روز جمعه ۲۰ آذرماه ۱۳۳٦ ساعت ۳۰ــ۱۰ از رادیو تهران بوسیلهٔ دانش آموزان کلاسهای موسیقی انجمن دوستداران فرهنگ فرانسه با صفحهٔ : «کارناوال دزانیمو» اجرا شد .

ناهید بهرامی ، فریدهٔ انشاء ، سیروس نیکجو ، سوسن نیرو، بانو سهراب ، فرخ بهرامی وشیرین نفیسی هنرپیشگان آن بودند.

ضمناً یکبار درمجلهٔ «سپیدهٔ فردا» شمارهٔ ۹ــ ۱۰ سال پنجم چاپشده است واین بار با اصلاحاتی که ازروی کتاب: «موش وگربه» چاپ «کلالهٔ زر» درآن بعمل آمده است بچاپ میرسد .

پیش از باز شدن پرده، یعنی هنگامی که مقدمات کار فراهم است زنگ شروع نمایش زده می‌شود و از پشت صحنه گویندهٔ داستان بوسیلهٔ بلندگو مقدمه رامیگوید :

اگرداری‌تو‌عقل ودانش‌وهوش　　بیا بشنو حدیث گربه و موش
بگویم از برایت داستانی　　که شیرین‌تراز آن‌هرگز‌ندانی

باموزیکی ملایم پرده‌آرام آرام‌کشیده‌میشودوصحنه کاملا تاریك است

گوینده:

این‌شنیدم‌که‌گربه‌ای‌خونخوار　　بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش قاقم　　تیز چنگ و ستبر دندانا
از غریو‌ش بوقت غریدن　　موش بیچاره‌شد هراسانا
روزی‌این گربه :

درسمت‌چپ صحنه،قسمت جلو، درپرتو نورافکن،خمره‌ای بزرگ‌ظاهر میگردد. گربه از سمت چپ‌وارد میشود و پس ازکمی مکث و بوئیدن در پشت خمره روی‌دوزانو ودودست قرار میگیرد(درحقیقت‌کمین‌میکند).

شد بمیخانه　　از برای شکارموشانا
درپس‌خم‌می‌نمود کمین　　همچودزدی که‌در بیابانا
ناگهان :

موش ۱

در پرتویك نور افکن‌که از این پس همه‌جا او را در خود دارد ازطرف راست وارد صحنه‌میشود وجست‌وخیز

کنان بخمره نزدیك میگردد و با یك جست ذوپای خوذرا بگمر خمره متصل میکند و با دودست دهانه را میگیرد و سر را بداخل خمره فرو میبرد وچنین مینماید که در حال آشامیدن است

.... موشکی ز دیواری   جست بر خم می خروشانا
سر بخم برنهاد و می نوشید   مست شد همچو شیر غرانا

پائین میآید ودستی بسبیلهای خود میکشد و رجزخوانی آغاز میکند

کو گربه تا سرش بکنم؟   همچو گویی زنم بهچوگانا
گربه در پیش من چو سگ باشد   گر شود روبرو بمیدانا

گوینده :

گربه این را شنید ودم نزدی   چنگ و دندان زدی بسوهانا

گربه که ناراحت شده است حالت حمله بخود میگیرد و برای خیز بر داشتن آماده میشود

ناگهان جست و موشرا بگرفت   بفشردش به زیر دندانا

موش ۱

موش درز بر دست و پای گربه درضمن فریاد وفغان

من غلام توام   درگذراز من و گناهانا
مست بودم اگر بدی گفتم   بد بگویند جمله مستانا

گربه

دروغ کمتر گو   نخورم من فریب و دستانا
می شنیدم هر آنچه میگفتی   ... تف بروی تو نامسلمانا
ای سگ روسیاه نادانا

اورا کشان‌کشان به پشت خمره میبرد ودرحالیکه پشت بتالاردارد مینمایدکه موش‌را میخورد

گوینده :

گربه آن‌موش‌رابکشت وبخورد   پس بمسجد بشد خرامانــا

پس ازخوردن موش، لب ودهان خود را می‌لیسدو پس ازنگاهی باطراف، بطرف عقب صحنه حرکت میکند . پرتو نور افکن همراه اوتا انتهای صحنه، سمت راست میرود . نورافکن دیگر محرابی راکه حوضی‌درجلوش واقع شده است‌روشن مینماید گربه‌دست ورورا میشوید ودر مقابل‌محراب زانو درمیآید و براز و نیازمی‌پردازد

دست‌وروورابشست‌و مسح کشید   ورد میخواند همچــو ملانــا

گربه

ای‌خدا توبه‌میکنم‌که‌دگر   ندرم موش   را بدندانــا

بهراین‌خون‌ناحق ای‌داور   من‌تصدق دهم دومن نانــا

تو ببخشا گناهم ای غفار   از گنه گشته‌ام پشیمانــا

گوینده :

موشکی بود در پس منبّر   زود برد این خبر بموشانا

با نور افکنی‌که‌گربه بطرف محراب هدایت شده بود، این موش بطرف مکان قبلی (خمره) میآید ، دسته‌ای از موشان در آنجا مشغول صرف طعام هستند

موش۴

مژدگانی‌که گربه تائب‌شد   عابدو زاهد ومسلمانا

بوددرمسجدآنستوده‌سرشت   درنماز ونیاز و افغانــا

موشها از این خبر خوشحال میگردند وازجا برمیخیزند و دسته‌جمعی در همان مکان میرقصند و بدور موش ۲ چرخ میزنند

گوینده :

این خبر چون رسید برموشان　　همه گشتند شاد و خندانا

. . . .

هفت موش گزیده . برجستند　　سرور و کدخدا و دهقانا

برگرفتند بهر گربه ز مهر　　هریکی ارمغان شایانا

درحال رقص هریك‌از زمین هدیه‌ای برمیگیرند و با آن میرقصند

آن یکی شیشهٔ شراب بکف　　و آن دگر بره‌های بریانا

آن یکی طشتکی پر از کشمش　　فندق وپسته های خندانا

آن یکی کوزهٔ پنیر بدست　　دیگری شیر وخامه ونانا

آن یکی خوانچهٔ پلو برسر　　افشره آب لیمو عمانا

موشها در پرتو نور، درحال رقص بطرف محراب که دوباره بانور افکن روشن شده است میروند

گوینده:

نزد گربه‌شدند آن موشان　　آفرین و درود گویانا

گربه اشکهای خود را پاك میکند و با ملاطفت بموشها مینگرد

چون رسیدند باادب گفتند ....

موش ۳

ای فدای رهت سر و جانا ببذیر و براست فرمانا
درخور درگه ار چه نیست ولی کرده‌ایم ماقبول فرمانا

گربه برپای می‌ایستد و دستهای خود را بآسمان بلند میکند

گوینده :

گربه چون موشکان بدید بخواند آیهٔ رزقکم زقرآنا

گربه (آهسته)

من گرسنه بسی بسر بردم رزقم امروز شد فراوانا

گربه با مهربانی متوجه موش‌ها می‌شود

...پیش فرمائید قدمی چند ای عزیزانا

گوینده :

موشکان جمله پیش میرفتند تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست برموشان همچو گردی بروز میدانا

گربه ناگهان بانك جست خود را روی موش‌ها می‌اندازد
و با هردودست آنها را بزیر سینه خود میکشد

پنج موش گزیده را بگرفت هریکی کدخدا و دهقانا
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یك به دندان چو شیر غرانا

دو موش در پرتو نورافکن بجای دیگری فرار می‌کنند

آن دو موش دگر که جان بردند زود رفتند پیش یارانا

موش ها که مشغول شادی بودند خاموش میشوند و بر
پای می‌خیزند

موش ۳

چه بنشسته‌اید ای موشان   خاکتان برسر ای جوانانا
پنج موش گزیده را بدرید   گربهٔ پرفریب و دستانا

یك یك قبائی سیاه ازجعبه برمیدارند و بتن می کنند

گوینده:

موشکان چون خبر شدند، شدند   همه از غم سیاه پوشانا
خاك برسر کنان همی گفتند

موش‌ها (باهم)

ای دریغا ز مرگ مردانا   ای دریغا زمرگ مردانا

گوینده:

پس تمامی شدند همدستان   که شتابند نزد سلطانا

دسته جمعی انتهای صحنه، قسمت چپ میروند — پرتو نور افکن شاه موشها راکه برتختی نشسته است نمایان میسازد. • موشها پس از ادای احترام می ایستند.

موش ۴

ای تو شاهنشهی بدورانا
گربه برما بسی ستم کرده   زان ستمگر توداد بستانا
سالی یك موش میگرفت ازما   آزش اکنون شده فراوانا
اینزمان پنج پنج میگیرد   چون شده مومن و مسلمانا

گوینده:

درد دل چون بشاه خود گفتند . شاه فرمود :

شاه‌موشها

ای‌عزیزانا ـ من‌دماری بر آرم‌ازگربه   که‌شود داستان‌بدورانا

نور افکن‌ها خاموش می‌شود صحنه کاملا تاریك است

گوینده :

پس بفرمود لشکر آرایند   سیصد وسی هزار موشانا

بسواران‌دهند اسب وستام   نیزه وگرز و تیغ برانـا

دسته های پیاده را بدهند   سپر و تیر وتیغ وخفتانـا

چونکه‌گرد آوری‌لشکر شد   ازخراسان‌ورشت‌وگرگانا

در همان نقطه ـ در پرتو نور افکنی‌که روشن میشود
بدور وزیرلشکر جمع‌شده اند

موشکی کووزیرلشکر بود ـ گفت :

وزیرلشکر

ای پادشاه کیهانا

سزد اکنون یکی فرستادن   نزد دشمن بشهر کرمانا

یکی از موشها را انتخاب می‌کند

شاه

زین‌جا به سوی کرمان رو   ببر از من پیام و برخوانا

پیك‌موشها با همه روبوسی میکند و براه می‌افتد
گربه که درقسمت راست جلوصحنه، استراحت کرده است

در پرتو نور افکن نمایان می‌شود. پیك موشها نزدیك میشود وادای احترام می‌کند

گوینده:

نرم نرمك بگربه حالی کرد

پیك موشها

منم پیك شاه موشانا — دارم‌از وی پیام ای شاها
سزدار باشیش نیوشانا
یا بیا پایتخت وفرمانبر — یا که آماده‌باش میدانا

گربه (باخشم ازجا میپرد)

یاوه کمتر گو — من نیایم برون‌زکرمانا

موش از نهیب گربه فرار میکند و گربه پس از کمی فکر ناپدید میشود ـ صحنه کاملا تاریك میگردد

گوینده :

گربه اندر نهان فراهم کرد — لشکری بی کران زگربانا
گربه‌های براق شیر شکار — ازصفاهان ویزد وکرمانا
لشکر گربه چون‌شد آماده — داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها زراه کویر — لشکر گربه ازکهستانا
دربیابان فارس

دروسط صحنه که کاملا روشن شده است ، لشکر موشها درطرف چپ وسپاه گربه‌ها درطرف راست، صف‌آرائی میکنند و موشها برای اعدام گربه ، داری بزرگ بصحنه میآورند و در وسط دو صف قرار میدهند - شیپور زده میشود .

هر دو سپاه رزم دادند چون دلیرانا
گاه پیکار هردوسو کردند کشش وکوشش فراوانا

جنگ تن بتن آغاز میشود . گربه‌ها و موشها شمشیر بازی می‌کنند و بتدریج از طرفین برزمین می‌افتند .

گوینده:

گربه وموش کشته شدچندان که نبودی شمارش آسانا
حملهٔسخت کرد گربه چوشیر پس از آن زد بقلب موشانا
موشکی «پای گربه‌رابجوید»(۱) گربه افتاد وگشت نالانا
الله الله فتاد در موشان

موش۶

بگیرید پهلوانانا بگیرید پهلوانانا

گروهی از موشها بروی گربه میپرند و اورا دستگیر می‌کنند وسپس طبل شادی می‌نوازند

گوینده:

موشکان طبل شادیانه‌زدند بهر پیروزی درخشانا

موشها گربه را بپای دار می‌آورند ودست وپای اورا برای بدارکشیدن می‌بندند

گوینده:

گربه‌را پیش شاه آوردند دست‌بسته‌به‌بندو ریسمانا

۱ـ در اصل: «موشکی اسب‌گربه را پی کرد» است . چون وارد کردن اسب بصحنهٔ نمایش امکان پذیر نبود باین صورت‌درآمد.

شاه موشها

... بدار آویزید　　این سگ روسیاه نادانا

گوینده:

گربه چون دید شاه موشانرا　　غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو　　کند آن ریسمان بدندانا

گربه با تلاش طنابها را پاره میکند و بموشها حمله‌ور می‌شود.— موشها فرار می‌کنند

موشکان را گرفت و زد بزمین　　که شدندی بخاک یکسانا

. . . .

ازمیان رفت فیل وفیل سوار　　گنج و دیهیم و تخت وایوانا

گربه پس از فرار دادن موشها فریاد شادی وپیروزی میکشدو باوقار تمام آرام بطرف راست میرودنا ازصحنه خارج میشود . پرده باسخنان گوینده :

هست این قصهٔ عجیب وغریب　　یادگار عبید زاکانا
جان من زین فسانه پندبگیر　　تاشوی در زمانه شادانا

آرام آرام کشیده میشود

غرور ملی

(همانطور که گفتگو میکنید روان بخوانید)

اشخاص :

مادر یوسف

اختر همسر یوسف

یوسف سرباز

مکان واقعه:

یکی از دهکده های مرزی

زمان:

یکی ازشبهای پائیز

صحنه اطاقی است محقر، لوازم و اثاث و تزیینات آن کاملا ساده و نمودار یك زندگی دهاتی است. گهوارهٔ طفلی شیرخوار درکنارتختخواب دیده میشود. مدخل، روبرو درطرف راست واقع شده است. هنگامیکه پرده بازمیشود مادر یوسف مشغول بافتن یك پیراهن است. اختر کتابی دردست دارد بنظرمیرسد که آنرا میخواند. هردو کنارهم نزدیك تختخواب نشسته‌اند.

۱- این نمایشنامه برای نخستین بار درمجلهٔ «دانش‌آموز» نشریهٔ وزارت فرهنگ شمارهٔ دوازدهم دورهٔ چهارم بچاپ رسیده است.

اختر (از کتاب متوجه مادر یوسف می‌شود) ساعت چند است؟ چقدر از شب گذشته است؟

مادر بنظرم دیر وقت است چون نفت چراغ خیلی پائین رفته است.

اختر نمیخوابیم؟ نمیدانم چرا حالم خوب نیست؛ یکدفعه دلم هوری میریزد پائین... قلبم اتفاقی غیر منتظره را خبر میدهد.

مادر چیزی نیست اخترجون... چون زیاد کتاب خواندی این است که چشمهایت سیاهی میرود وخیال میکنی حالت خوش نیست.. یك صفحهٔ دیگر از کتاب بخوان تا من یخهٔ پیراهن یوسف را تمام کنم... ضمنا بفهمم که کار «آرته باز» بکجا میرسد؟

اختر (میخواند) کرزوس گفت ـ آیا از مرگ نمیترسی؟ «آرته باز» جواب داد اگر از سربازی (۱) ترس داشتم سربازی را پیشهٔ خود نمی ساختم. من فقط از ترس می‌ترسم وبس...

مادر (میان حرف او میدود) آفرین براین سرباز دلیر ایرانی. زنده باد آرته باز که بدشمن آب و خاکش اینطور بی‌باکانه جواب می‌دهد.

اختر «کرزوس» گفت ـ اگر اقرار نکنی واسرار کشورت را بمن نگوئی ترا بفجیع ترین وضعی خواهم کشت... «آرته باز» جواب داد ـ بکشید برای من هلاکت بهتر از خیانت بمیهن است...

---

۱ ـ سر باختن

مادر زنده‌باد «آرته‌باز» شیر مادر حلالش باشد ... اختر این جریان مربوط به کدام جنگ است ؟ این قسمت را من درست نفهمیدم ؟

اختر این جریان مربوط به‌جنگ « پتریوم» است که‌در زمان کورش کبیر بین ایران ولیدی اتفاق افتاد .

مادر آها ... آها ... یادم آمد، برایم خوانده‌ای ... یادم آمد که سر انجام سربازان پارس با جانفشانی « سارد » را فتح و « کرزوس » را دستگیر کردند .. وشاهنشاه با مهربانی با او رفتار کرد ...

اختر (ازخستگی بی‌حالت است) بله .

مادر خوب ــ بخوان

اختر «کرزوس» گفت ــ تو گمان میکنی بااین رازداری نامت درردیف قهرمانان میهنت بثبت خواهدرسید؟« آرته‌باز» جواب داد ــ آرزوی من این است. یکی از سرداران به« کرزوس» گفت ــ اگر اجازه بفرمائید باخنجر اورا بحرف خواهم آورد، ولی « کرزوس» رو به« آرته‌باز» کردو گفت ــ اگر نقشهٔ حملهٔ سپاه جاویدان را بگوئی علاوه بر آنکه مشمول مراحم خاص من خواهی شد ترا بسرداری سپاهیان خودمنصوب خواهم کرد ... « آرته‌باز» خندیدو گفت برای من سربازی وخدمت درپارس شریف تر از سرداری و فرمانروائی درکشور شما است . خواهش میکنم این نویدها

را بسرداران وسپاهیان گرسنه و ناراضی خود بدهید تا بهتر از مصالح شما دفاع کنند... یکی از سرداران طاقت نیاورد و او را با خنجر هلاک کرد. «کرزوس» گفت ـ افسوس براه نیامد... پارس از اینگونه مردان فراوان دارد.

مادر آه بیچاره «آرته باز»... لابد دشمنان ما هم اگر یوسف را بگیرند با او همین طور رفتار میکنند... ولی آیا یوسف میتواند اسرار ارتش کشورش را حفظ کند؟

اختر قطعا، چون من او را مرد باشهامتی میدانم... ولی خدا نکند که گرفتار بشود.

مادر درجنگ از این قبیل اتفاقات زیاد است...

اختر (از جا برمیخیزد) ای کاش منهم میتوانستم مانند «آرته باز» جانم را درراه میهنم فدا کنم، از روزیکه یوسف بجبهه جنگ رفته است من کاملا عوض شده‌ام، بقدری خوشحالم که حد ندارد. فکر میکنم شوهرم با این عمل یك افتخار دائمی بمن و خانواده‌ام داده است.

مادر راستی الان آنها درجبههٔ جنگ چه حالی دارند؟

اختر خدا میداند. ما دشمنانی سرسخت داریم که مدتها است چشم طمع بهستی وموجودیت واغنام واحشام مادوخته‌اند و اگر برما غلبه کنند اموال ما را غارت میکنند و خانه هایمان را ویران میسازند ومزارع ومراتع ما را نابود میکنند، فرزندان وعزیزان وخویشان ودوستان ما را میکشند، بناموس زنان ودختران ما دست درازی میکنند وتمام آثار زندگی آزاد را از ما میگیرند.

مادر　پس مرگ بهتر از گرفتاری و اسارت است .

اختر　البته و برای همین است که هر کس که بخانه و کودکان و عزیزان خود دلبستگی دارد سلاح برداشته و بجنگ دشمن رفته و مردانه در برابر تجاوز دشمنان پایداری میکند تا میهن و هم میهنانش حفظ بشود.

مادر　پس این وظیفهٔ همهٔ مردم است، چرا یك عدهٔ بخصوص یعنی سربازان دفاع میکنند؟

اختر　اینطور نیست، در هنگام تجاوز دشمن همهٔ مردم وظیفه دارند از میهن خودشان دفاع کنند : منتهی هر کس کار بخصوصی انجام میدهد ؛ پیرمردان و کودکان و زنان که نمی‌توانند اسلحه بدوش بگیرند و بجبهه بروند، از راه دیگر مثل :تهیهٔ آذوقه ، آماده کردن دارو و پرستاری و راهنمائی‌های لازم ، بسربازان کمك میکنند.

مادر　خدایا پس کی این جنگ و خونریزی تمام می شود ؟ بیچاره سربازها، الان زیر باران گلوله و رگبار مسلسل جان بکف می‌جنگند ... خدایا خودت حفظشان کن و دشمنانشان را ذلیل کن .

اختر　فردا پس فردا همینکه دشمن را از خاك میهن بیرون کردند... یوسف عزیزم با پیروزی و سربلندی برمی گردد و تنها آرزویم

این است که آن‌روز بایستگاه راه آهن بروم ودسته‌ای گل نثار قدمش بکنم... ای خدا میشود که همچو روزی را ببینم ؟ سربازان فاتح را استقبال کنم و بآنان شادباش بگویم ! اگر یوسف نشان افتخار از شاهنشاه بگیرد. آه که‌چه خوشبختی بزرگی نصیب خانوادهٔ مامیشود !

مادر اگرخدای نکرده کشته شد ؟

اختر خدا نکند... انشاء الله که هیچ طور نمیشود و بسلامت برمیگردد ومابرایش قربانی میکنیم.

مادر اگرشهید شود مایهٔ افتخار ماست.

اختر البته سعادتمند کسی است که درراه میهن جان‌بدهد من‌مردان شجاع را دوست‌دارم... شجاعت‌وفداکاری یوسف مایهٔ‌افتخار ومباهات‌اخلاف‌ماست

مادر یوسف عزیز ! منتظر تو هستیم وآرزوی وقتی را میکشیم که درجلو سربازان فاتح باینجا برگردی وماترادر آغوش‌بکشیم وببوسیم.

اختر جلو چشمم است هم اکنون میآید جلو سرباز هاست و با نشانهای افتخاری که بسینه دارد بطرف ما میآید. آه چقدر خوشحال است، باچه غروری راه‌میرود... بیا یوسف عزیزم بیا !

در باز میشود، یوسف گل‌آلود وپژمرده‌وارد میشود

یوسف سلام مادر ! سلام همسر !

مادر (مبهوت ازجا میپرد) یوسف! چطورشد آمدی ؟ مگر جنگ تمام شد ؟! چرا ساکت وپژمرده‌ای ؟

اختر (حیران)یوسف چرا سرووضعت اینطور است ؟ چرا گلی وخاك آلود هستی ؟

یوسف من گرسنه و خسته هستم ... چندین کیلو متر را سینه خیز آمده ام .

مادرواختر چرا ؟

یوسف از ترس نگهبانان وگشتیهای صحرائی ...

مادرواختر چرا ؟

یوسف چون ...

مادرواختر چون چه ؟

یوسف چون از جبهه فرار کردم .

مادرواختر فرار کردی؟! فرار! آه،تف بروت بیاد !

یوسف آه... آه

اختر چه روزهای پرسعادتی برای تو آرزو میکردم !...افسوس! افسوس !

مادر چه خوابهای خوشی برایت میدیدم ...نه...نه...نه... توپسر من نیستی .

اختر برای چه فرار کردی؟ مگر نمیدانستی فرار از جبهه، خیانت است، ننگ است؟

یوسف بخاطر عشق تو... مهر مادرم... مرتکب این...

مادر تف باین مهر آبرویمان را بباد دادی (میان حرف او میدود)

اختر اف بر این عشق.. تو با این کارت مارا سرشکستهٔ ابدی کردی و برای پسرت ننگ ورسوائی ببار آوردی.

مادر شیرم حرامت باشد...

اختر برو بیرون. من همسری مثل تو پست و ترسو نمیخواهم... برو... برو...

مادر چرا ایستاده‌ای برو بیرون... کاش طعمهٔ گرگهای بیابان میشدی و پشت بدشمن نمیکردی.

یوسف مادر... اختر... بمن رحم کنید...

اختر برو گمشو، نه من و نه مادرت و نه مملکت بخائنی پست مثل تو رحم نمیکند... تو بی‌غیرتی، تو شرف نداری... تنها کسانیکه با ریختن خونشان کشورشان را نجات میدهند و دشمنانشان را از میان برمیدارند شایستهٔ احترام و ستایشند... برو بیرون... فرزندتو هرگز این ماجرا را نخواهد شنید. باو خواهیم گفت که پدرت مانند یك مرد در جبهه کشته شد...

یوسف اختر؟ ...مادر؟...

مادر پیش از آنکه با دستهای خودم خفه‌ات کنم و لکهٔ ننگ را از دامن خانواده بشویم ، گمشو. برو دیگر نمیخواهم روی تو را ببینم ...

اختر برو ... برو بمیر ... برو این ننگ و سرشکستگی را باخودت بگور ببر .

اختر درحالی که درخروج را بادست نشان میدهد ـ یوسف سرافکنده وآرام آرام بطرف درمیرود ـ مادر یوسف گریه میکند ـ پرده آرام آرام کشیده میشود

علی بابا

و

چهل دزد بغداد

اشخاص :

داستانسرا
سه کودک (کودک ۱ ـ کودک ۲ ـ کودک ۳)
علی بابا
خدمتکار علی بابا
رئیس دزدان
پانزده تن دزد

پیش از باز شدن پرده، درگوشهٔ چپ جلو صحنه ، در پرتو یك نورافکن مهتابی، داستانسرا وسه کودك گردهم نشسته اند:

داستانسرا این بود قصهٔ علی‌بابا که بوسیلهٔ خدمتکار باوفایش از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

کودك ۱ چه داستان شیرینی بود.

کودك ۳ ای کاش میشد آنرا دید!

داستانسرا بدفکری نیست (رو به کودك ۳) توهم دلت میخواهد آنرا ببینی؟

کودک ۳ مگر میشود دید؟

داستانسرا البته الان نشانتان میدهم

کودکان (باهم) خیلی ممنونیم ...

داستانسرا (ازجا برمیخیزد و پردهٔ صحنه را بدست میگیرد و بکناری میکشد.)

صحنه : میدانی کوچك است که بوسیلهٔ درختان جنگلی محصور شده است. از سمت چپ صحنه، کلبهٔ یك‌طبقهٔ دهاتی دیده میشود که با زمین سه پله فاصله دارد وجلو آن پرده‌ای کشیده شده است ومدخل کلبه از وسط پرده‌هاست روبرو درزیر درختان یك‌گاوآهن بچشم میخورد درسمت چپ صحنه قسمت جلو، چرخ چاهی که طنابی ازآن بمیان چاه آویخته است دیده میشود درکنارمدخل طرف راست آن سکوئی قراردارد که بنظر میآید آنرا ازسنگ ساخته‌اند روی طنابی که بستونهای کلبه بسته‌اند چند پارچه رخت آویخته است

هنگامی که پرده باز میشود صحنه خالی است داستانسرا بجای خود برمیگردد و درمیان کودکان جا میگیرد.

داستانسرا یکی بود یکی نبود غیر ازخدا هیچکس نبود... دهقانی ساده «علی بابا» نام بود که درجنگلی دور از شهر براحتی زندگی میکرد. کارش این بود که روز ها بجنگل برود و هیزم جمع کند وبشهر ببرد وبفروشد وازپول آن مایحتاج زندگیش را بخرد. فصل کشت وزرع هم زمین اطراف خانه‌اش راشخم بزند و گندم بکارد تاموسم درو خرمن کند و نان مصرفی خودش و

خدمتکار باوفایش را تهیه کند ... پخت وپز ودوخت ودوز و نظافت خانه هم بعهدهٔ خدمتکارش بود کــه با کمال صداقت انجام میداد.

یك روز صبح که علی بابا بجنگل رفت، درقسمتی از نقاطدور افتادهٔ آن چشمش بافرادی ناشناس ومسلح افتادکه‌تا آنــوقت ندیده‌بود، ازاین برخورد ناراحت شد وبرای‌اینکه بفهمد آنها کی هستند و چکاره اند از پشت درختهــا به تعقیب آنان پرداخت...

کودك۱ شما که باز داستان را از سرتعریف می‌کنید ...ما اینها را شنیدیم ... دلمان میخواست ببینیم...

داستانسرا راست‌است ... پس نگاه‌کنید تا بقیهٔ داستـان را بــچشم ببینید.

خدمتکار از درکلبه خارج میشود و در ضمن جمع‌آوری رختها از روی طناب آوازی زمزمه میکند پشت او بطرف‌تماشاـــ گران است

علی بابا (درحالیکه جعبه‌ای در بغل داردبا عجله از طرف راست وارد می‌شود)

کسی بسراغ من نیامده؟

خدمتکار (بصدای علی‌بابا برمیگردد) سلام ــ نه آقا ... چقدر امروز دیر کردید؟... آفتاب کم کم غــروب میکــند .... دلــواپس شده بودم ...

علی بابا گرفتاری پیداکرده‌بودم...

خدمتکار این چیست که آورده‌اید؟... چطور شد هیزم جمع نکردید؟

علی بابا هیزم! از هیزم بهترش را آورده‌ام، ما دیگر پولدار شدیم... بیا نگاه کن (جعبه را روی سکو میگذارد و باز میکند)

خدمتکار (باعجله پله‌ها را طی میکند و از در خارج میشود و بجعبه مینگرد و درحالیکه بادست جواهرات وطلاها را لمس میکند) آه، چقدر پول وجواهر؟ اینها را ازکجا آوردید؟

علی بابا در جنگل، یکعده دزد دیدم، تعقیبشان کردم، داخل غاری شدند، صبر کردم تا آمدند بیرون و گورشان را گم کردند، منهم داخل غار شدم واینها را برداشتم و آمدم

خدمتکار بهمین آسانی؟

علی بابا آری بهمین آسانی ... تامثل رئیس دزدها فریادزدم«بازشو، در بازشو، دربازشو» قسمتی از کوه کنار رفت ودر غار نمایان شد (هراسان) زودتر برویم تو مبادا کسی مارا ببیند. (وارد کلبه می شوند)

رئیس دزدان و ۱۵ تن دزد در حالیکه هریك خمره‌ای در آغوش دارند وارد میشوند ــ دزدان خمره‌هارا بزمین میگذارند وبرای رفع عطش بکنار چاه‌میآیند وسطلی آب میکشند و یك‌یك می نوشند . خدمتکار باسطلی ازدر خارج میشود وبمحض مشاهدهٔ آنان درپشت ستون‌مخفی می گردد.

رئیس دزدان تعجب نکنید، اگر من این خمره‌ها را بدست شما داده‌ام

بیخودی نیست،دربین شما خائنی هست که رمز بازشدن درغار را به‌علی بابا که گویا جزاو در این حوالی کسی ساکن نیست یادداده است ...

دزدان (باهم) من نیستم!

رئیس خفه شوید !... وقت ندارم که مقصر اصلی راپیدا کنم و بمجازات برسانم،باید بدون اتلاف وقت گنج را بدست بیاوریم ...

دزدان (باهم) حق بارئیس است..: موافقیم!

رئیس من تصمیم گرفته‌ام انتقامی وحشتناك از علی بابا بگیرم ... نقشهٔ من اینست :شماها داخل خمره‌ها می‌شوید و من باصاحب خانه ازدر دوستی وارد میشوم تا باملایمت جای گنج را یاد بگیرم ... اگر از این راه نشد دراولین صدای سوت من از خمره‌ها خارج می‌شوید ومیآیید تاعلی بابارابگیرید وباین گاو آهن ببندید تابضرب تازیانه مکان گنج را بپرسیم ... همگی فهمیدید!

دزدان (باهم) بله !..

رئیس پس فورا دستور مرا اجرا کنید ومتوجه باشید که قبل‌ازعلامت من هیچ از جایتان تکان نخورید ...

دزدان بسرعت وارد خمره‌ها میشوند ـ خدمتکار وارد کلبه میشود

رئیس (ازمیان نرده‌ها میگذرد ودر کلبه رامیزند)

خدمتکار (از پنجرهٔ بالای سردر کلبه) کیست؟

رئیس (از پله‌ها پائین می‌آید و متوجه پنجره میشود) آیا میشود صاحبخانه را ملاقات کرد؟

خدمتکار من صاحبخانه هستم چه فرمایشی دارید؟

رئیس آه چه خوب ... پس خانم زیبا، شما صاحبخانه اید!

خدمتکار بله تقریباً.

رئیس خیلی خوب، خیلی خوب، از زیارت شما خیلی خوشحال شدم. من بازرگان روغنم و از راهی دور برای فروش روغن بشهر میروم، از اینجا عبور میکردم، چون خسته هستم و شب نزدیک است میترسم گرفتار دزدها بشوم و مالم بغارت برود، از شما خواهش می کنم اجازه بفرمائید امشب را درمنزل شما بسر برم ... هرقدر پول بخواهید درعوض خواهم پرداخت.

خدمتکار مهمان عزیز است ... پولتان را برای خودتان نگاهدارید ... شما مهمان من خواهید بود ... اجازه بفرمائید بیایم و در را باز کنم (از پنجره ناپدید میشود و پس از لحظه ای در را باز می کند و رئیس دزدان وارد کلبه میشود — سپس باسطل خارج میشود و بکنار چاه میآید و از چاه آب میکشد و بداخل میبرد)

داستانسرا خدمتکار باوفا برای ازبین بردن نقشهٔ دزدان فوراً دست بکار شد و دیگی پر از آب کرد و آنرا جوشانید.

هوا تاریك میشود ــ خدمتکار با یك سطل آب جوش و آبگردانی بزرگ از کلبه خارج می‌شود ودرهر خمره که آب میریزد بخار از آن بلند میشود وسپس بکلبه میرود وبا علی بابا در حـالیکه میترسند رئیس دزدان متوجه فرار آنان بشود از کلبه خارج میشوند و بسر خمره‌هامیآیند

علی بابا (باصدای خفه) چکارم‌داری؟... چه‌خبراست ؟...

خدمتکار (باهمان‌صدا) دزدها میخواستند شمارا بکشند من پیش‌دستی کردم‌و آنها را ازبین بردم (بسر خمره‌ها میبرد وباو نشان‌میدهد)

علی بابا (باصدای بلند) آفرین... آفرین ...

خدمتکار (بادست دهان اورامیگیرد) هیس هنوز رئیس دزد ها مانده !

علی بابا حالامیگوئی‌چکار کنم؟ بروم با او...

خدمتکار زورشما باو نخواهدرسید...

علی بابا پس چکار کنم؟...

خدمتکار بیایید از اینجا فرارکنیم برویم شهر ... پولهم که داریم، شما یکدقیقه صبر کنید الان‌من درست میکنم ...

بسرعت در پشت چرخ چاه از نظر ناپدید میشود وپس از چند ثانیه بایك چرخ دستی وارد میگردد و سپس دست علی‌بابارا میگیرد و بعجله بکلبه میروند
لحظه‌ای بعد او بامقداری پتوولوازم زندگی‌وعلی بابا با جعبهٔ جواهرات از کلبه خارج می‌شوند وبطرف‌چرخ دستی میآیند وجعبهٔ جواهر را درمیان اثاث‌میگذارندو

و به چرخ می‌مانند ـ هنگامی که می‌خواهند از طرف راست خارج شوند ـ صدای سوت رئیس دزدان بلند می‌شود .

رئیس (درحالی که خنجرخودرا بدست‌دارد از درکله‌ظاهر می‌شودـ باصدای بلند) آنها را بگیرید !. (دوباره سوت میزند) چرا معطلید ؟ یـالا زودباشید .. فرار کردند عجب!

علی بابا (بلندمی‌خندد) همه‌بدرَك واصل‌شدند . (خدمتکار خود را پشت خمره‌ها مخفی می‌کند)

رئیس آه لعنت برتو .. پس آمادهٔ مرگ باش . (بطرف او میدود و باهم گلاویز میشوند)

علی بابا دزدپست،سزای‌هر که دزدی بکند مرگ است وبس..

رئیس پوستت را میکنم وپر کاه میکنم

در آخرین لحظاتی که علی بابا میخواهد مغلوب شود خدمتکار متوجه ضعف علی‌بابا میشود و بـاعجله بداخـل کلبه میدود وکارد شیرخانه‌را برمیدارد و بسرعت‌خود را بآنها میرساند وباآن بسر رئیس دزدان‌می‌کوبد ـ رئیس دزدان نقش زمین میشود

علی بابا آه، آه،چه گردن کلفت بود...اگربودادم نرسیده بودی حالا من مرده‌بودم

خدمتکار الحمدالله که نجات پیدا کردند .

علی بابا خداخواست که ما خوشبخت بشویم .. برویم و باهم یك زندگی تازه وراحتی را شروع کنیم .

بطرف کلبه میروند — پرده آرام آرام کشیده میشود.

داستانسرا باین ترتیب علی بابا ثروتمند شد و باخدمتکار وفادارش عروسی کرد وزندگی شیرینی را آغاز نمود .

کودکان (باهم) چه داستان خوبی بود .

داستانسرا باکودکان خارج می‌شوند

پایان

بنی آدم اعضای یکدیگرند

(گلچین از آثار سعدی)

اشخاص :

بنا

شاگرد بنا

عمله

مادر بینوا

کودك یتیم

رهگذر ۱

فرزند رهگذر ۱

رهگذر ۲

رهگذر ۳

صحنه :

بخشی از یك کوچهٔ وسیع است؛ پیاده‌رو کمی بلندتر از سطح کوچه بنظر میآید، درسمت راست صحنه، قسمت جلو، تك درختی تنومند قراردارد. درسمت چپ صحنه، روبرو، برروی دیواری کوتاه که از پشت آن درختان سر بآسمان کشیده‌اند

مردی بنامشغول کار است وشاگردش بفرمان او آجر میدهد. عمله‌ای که مشغول درست کردن گل است با طشتکی گل را برای بنا میبرد تعدادی آجر درپای دیوار دیده میشود و جلوتر ازمحل بنائی، گودالی که اطراف آنرا خاك گرفته وتودهٔ گل بنائی درکنار آنست بچشم می‌خورد. بیلی که در تودهٔ گل فرو رفته، سطل آب که درکنار آن قرار دارد تابلوئی زیبا از یك منظرهٔ بنائی را نشان‌میدهد.

هنگامیکه پرده باز می‌شود: بنا مشغول کار است و ضمنا آواز میخواند :

بنا بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
آجربده‌جانم . . آجر ... نیمه بده‌جانم ... نیمه ... آجر ...

کودکی دانش آموز در حالی که کتاب درس خود را مینگرد ومینماید که آنرا میخواند از سمت راست وارد میشود وهنگامی که میخواهد از کنار گودال بگذرد پایش بخاکهای اطراف آن‌میگیردو بزمین می‌افتد . شاگردبنا با عجله بسوی‌او میدود وزیر بازوی اورا برای بلندشدن‌میگیرد بنا میخواند :

بنا چوعضوی بدرد آورد روزگار
آجر . . . آجر . . . نیمه‌بده . . نیمه . . . گل‌بیار . . .

کودك لباس‌خود را با دستمال تمیز میکند و هنگامی که براه‌میافتد سرخود را بعلامت تشکر ازشاگرد بنا تکان میدهدواز سمت‌چپ خارج‌میشود .

بنا دگر عضوها را نماند قرار

آجر نیمه بده جانم .. آجر ..

زنی بینوا که کودکی یتیم دست او را گرفته از سمت راست وارد میشود و در پای درخت برای رفع خستگی می ایستد رهگذر ۱ با فرزندش در حالی که بادکنکی بزرگ دست کودک است وارد میشود

بنا تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

مادر بینوا (برهگذر ۱)

فرومادگان را درون شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن

رهگذر ۱ (عصبی)

برو بر سر د ّر بده باش ای دغل میانداز خود را چو روباه شل

یتیم گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

رهگذر ۱ (یتیم را با حرکت دست بزمین پرتاب میکند و همینکه میخواهد او را بزند)

رهگذر ۳ (که از سمت چپ وارد شده در حین عبور پولی در دست مادر بینوا میگذارد برهگذر ۱)

بر افتاده زور آزمائی مکن چو زور آوران خودنمائی مکن

مادر بینوا (برهگذر ۱)

با نوایی درون کس مخراش کاندرین راه خار ها باشد

کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کار ها باشد

کودک یتیم مسحور بادکنک میگردد و آرام آرام میرود

رهگذر ۱ نزدیك میشود ــ رهگذر۱ بی‌اختیار دست کودك خودرا رها میکند و بجانب زن بینوا میرود تا باو پاسخ دهد. فرزند رهگذر ۱ با خوشروئی نخ بادکنك را بدست کودك یتیم میدهد ــ یتیم از داشتن بادکنك خوشحال بنظر میآید

رهگذر ۱ (خشمگین)

دست‌دراز ازپی‌یك حبه‌سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

مادر بینوا دشنام تو سر بسر شنیدم — امکان مقاومت ندیدم

با مثل تو کرده به مدارا — تا وقت بود جواب ما را

رهگذر۲ (برهگذر ۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

بنا آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ... آجر ... گل بیار ...

یتیم دست فرزند رهگذر ۱ رامیگیرد و او را سمت جلو صحنه میآورد، سنگی برمیدارد، روی زمین برای بازی «لی لی» خط میکشد وهمینکه آماده شد نخ بادکنك را بدرخت میبندد و بافرزند رهگذر ۱ ببازی میپردازد

رهگذر ۱ که‌یاردبکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم بخست

بنا (بعمله که گلها را ازیر ورو میکند) کمی ملاتش کن ... گل خیلی سفته ... آجر بده ...

رهگذر ۱ (برهگذر ۲)

بیهوده نگو فتم این کار پیش — برو چون ندانی پی کار خویش

مادر بینوا توچندان امانم ده‌ای کردکار — کزاین سخت‌ظالم بر آیددمار

رهگذر۳ (برهگذر ۱)

زر و نعمت اکنون بده کان تست

که‌بعد ازتو بیرون ز فرمان تست

خور وپوش‌وبخشای وراحت‌رسان

نگه مـی چـه داری برای کسان

بنا گل ... یالانیمه ... آجربده‌جانم ... آجر .

رهگذر ۳ (وارد میشود)

رهگذر۱ اگر هرچه یابی بکف برنهی — کفت‌وقت حاجت بماندتهی

وگر تنگ دستی مرو پیش‌یار — اگـر سیم داری بیا و بیار

که‌گرروی‌برخاك پایش‌نهی — جـوابت نگوید بدست تهی

رهگذر ۳ (برهگذر ۱)

پریشان‌کن امروز گنجینه چُست

که فردا کلیدش نه در دست تست

رهگذر۱ بسالی‌توان‌خرمن اندوختن — بیک‌دم نه‌مردی بودسوختن

رهگذر۳ توغافل دراندیشهٔ سودومال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

پس از بردن و گرد کردن چومور

بخور پیش‌از آن کش‌خورد کرم‌ومور

(رهگذر ۱ عازم رفتن میشود وعقب‌عقب میرود)

رهگذر ۱ بدست نهی بر نیاید امید درر بر کنی چشم دیو سفید

(ناگاه درگودال میافتد)

رهگذر ۲ بسا زورمندا که افتاد سخت..

رهگذر ۳ توخودرا از آن‌درچه‌انداختی که‌چه راز ره بازنشناختی

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

مادر بینوا با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

رهگذر ۳ ازدست‌دیگران‌چه‌شکایت‌کند کسی

سیلی‌بدست خویش زند برلفای خویش

چاه است و راه ودیدهٔ بینا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

(رهگذران و عمله وشاگرد با او را ازگودال بیرون میآورند)

مادر بینوا کرم کن نه‌پرخاش‌وکین آوری که عالم بزیر نگین آوری

چوکاری‌بر آید‌بلطف‌وخوشی چه‌حاجت‌بتندی‌وگردنکشی

رهگذر۲ چو تخم افکنی بر همان چشم‌دار	رطب ناورد چوب خر زهره بار

رهگذر۱ (پولی در دست مادر بینوا میگذارد و دست فرزندش رامیگیرد وعازم خروج میشود)

بنا میخواند .

کسی نیک بیند بهر دوسرای	که نیکی رساند بخلق خدای

در حالیکه بنا میخواند پرده
آرام آرام کشیده میشود

گل گندم (۱)

رفتار و کردار اشخاص داستان باید با رقص و توام با موسیقی باشد

اشخاص :

گل افروز

گل ناز

قربان

علیجان [پسر کدخدا]

کدخدا

پدر گل افروز

گروهی دختر و پسر دهقان

مکان واقعه :

گندم زاری در دامن کوهی سرسبز

زمان واقعه :

بامداد

---

(۱) برای این نمایشنامه آقای پرویز محمود موسیقیدان ۳ را نمایهٔ ایرانی در سال ۱۳۲۷ آهنگی ساختند که بهمین نام اجرا شد .

صحنه :

گندم زاریست که راهی باریك در کنار آن از انتهای قسمت چپ صحنه تا قسمت جلو سمت راست صحنه کشیده شده است؛ این راه هرچه به قسمت جلو صحنه نزدیك میشود وسیعتر بنظر میآید و انتهای آن بمیدانی کوچك ختم میشود که از قسمت راست آن درختی تنومند برمیدان سایه افکنده است .

هنگامیکه پرده باز میشود :

۱ دربامدادی فرح انگیز دختران و پسران دروگر درحالیکه سفرهٔ چاشت بر پشت ولوازم درو بر کمر دارند ازاطراف به مزرعه وارد می‌شوند .

۲ درمیدان دورهم گرد میآیند و سفرهٔ چاشت میگشایند و پس از صرف طعام دست بکار میشوند .

۳ «قربان» ازدستهٔ پسران و « گل افروز » ازدستهٔ دختران خود را عقب میکشند ـ مینمایانند که ازاین دیدار خوشحالند .

۴ «گل ناز» آنهارا می‌بیند و از اینکه این دو دلداده خوشوقتند از شعف در پوست نمی‌گنجد .

۵ «علیجان» ازراه میرسد و چون قربان و گل افروز را درکنارهم می‌بیند حسادتش تحریك می‌شود و بطرف قربان میآید و باقربان گلاویز می‌شود. گل ناز بسوی آنها میآید و باکمك گل افروز علیجان رامیبرد .

٦ «قربان» متفکر است ـ گل‌ناز برمیگردد و او را بسوی کوه هدایت میکند .

کدخدا وپدر گل‌افروز بمزرعه‌وارد می‌شوند .

٧ کدخدا چارقدی بپدر گل‌افروز میدهد و پدر گل‌افروز دست کدخدا رامیبوسد . با اشارهٔ کدخدا دختران و پسران دهقان دورهم‌جمع می‌شوند وبا آهنك «سازودهل» میرقصند .

٨ گل‌افروز وعلیجان‌پیش کدخدا میآیند . پدر گل افروز چارقد رابسر گل‌افروز می‌اندازد و کدخدا دست گل‌افروز را دردست علیجان‌میگذارد . گل‌افروز مینماید که از ایـن‌اعلام نامزدی ناراضی‌است وبااکراه باعلیجان‌میرقصد .

٩ درمیان هلهله‌وشادی دهقانان‌قربان مأیوس‌درکناری ایستاده‌و درضمن توجه‌باین منظرهٔ‌فرح‌انگیز مینماید‌که ناراحت است . گل‌افروز اورامی‌بیند وازشوری که‌دررقص‌عارض علیجان‌شده است‌استفاده میکندوازحلقهٔ رقص‌بیرون‌میآید ودست‌قربان را میگیردوازمزرعه خارج می‌شود .

١٠ علیجان پس‌از پای‌کوبی‌و نشاط فراوان متوجه غیبت‌گل‌افروز می‌شود ودرصددبرمیآید بدنبال‌اوبرود . گل‌ناز‌متوجه‌می‌شود که‌علیجان میخواهد ازحلقهٔ‌رقص خارج‌شود بادیگر دختران و پسران‌مانع‌خروج‌اومی‌شود ووقتی‌می‌بیند خشم علیجان‌بنهایت رسیده‌است ومیخواهدبزور حلقه‌را ازهم‌بگسلد و خارج‌شود

دامن اورا میگیرد و بحالت استرحام از علیجان میطلبد که اورا ترك نكند . علیجان که نگران دور شدن گل افروز است توجهی باین خواهش گل ناز نمی کند . گل ناز چون می بیند که علیجان به علاقهٔ او بی اعتناست بپایش می افتد و بر پایش بوسه میزند .
سرانجام علیجان بر سر لطف میآید و اورا از زمین بلند می کند و بامسرت تمام با او میرقصد و مینمایاند که خواستار اوست .

۱۱ کدخدا که ناظر وقایع است بدنبال گل افروز وقربان میرود.

۱۲ دختران و پسران دهقان شادی کنان روبسوی مسیر کدخدا میرقصند . کدخدا در حالی که دست گل افروز و قربان را در دست دارد وارد می شود . دست گل ناز را در دست علیجان و دست قربان را در دست گل افروز میگذارد . دوعروس ودودامادهر یك میان حلقه ای از دختران و پسران دهقان میرقصند ...
مجلس درمیان هلهله و شادی آنان پایان میپذیرد .

پرده آرام آرام کشیده می شود

تقی و نقی (۱)

اثر : جان مادیسون مورتون

Jahn Maddison Morton

اشخاص:

تقی (کاکس)	Cox	کارگر مغازهٔ کلاه فروشی
نقی (باکس)	Box	کارگر چاپخانه
خانم دلاور (بانو بن‌سر)	Bouncer	صاحبخانه

از کتاب :

1 . Box and Cox , By John Maddison Morton
The New Method Readers I . V . P . 37,51–1938

با تغییر نام کاکس به: «تقی» و باکس به: «نقی» و بانو بنسر به: «خانم دلاور» .

«خانم دلاور خانه‌ای را که عده‌ای مستاجر دارد اداره می‌کند واطاقهای آنرا بکرایه نشینها اجاره میدهد . «آقای نقی » کارگر چاپخانه، یکی ازمستاجران خانم دلاور است‌که اوقات‌کارش شبهاست وصبح پس از پایان کاربخانه مراجعه می‌کند. ازاینرو اطاقش شبهاخالیست.

خانم دلاورکه خواهان بدست آوردن پول بیشتری‌است اطاق‌آقای نقی را بدون اطلاع او بدیگری هم واگذار کرده است . وی اطاق را به‌آقای تقی‌که تمام روز در یك‌مغازهٔ‌کلاه فروشی‌کار می‌کند وفقط شبها بخانه میآید کرایه داده است .

آقای تقی نمیداندکه اطاق بآقای نقی هم اجاره داده شده وبکلی بی‌اطلاع است‌که اطاق در اجارهٔ دیگری نیز هست .»

صحنه :

اطاقیست‌که بوسیلهٔ یك « تجیر » بدو قسمت بزرگ‌و کوچك مجزا تقسیم شده است . در بخش کوچك یك تختخواب ودر انتهای صحنه یك روشوئی دیده می‌شود . بخش وسیعتر بوسیلهٔ پنجره‌ای‌که در روبر سمت راست واقع است نور میگیرد ودرسمت چپ آن کمدی دیواری قرار دارد .

دو مدخل درطرف راست صحنه دیده میشودکه اولی در قسمت جلو است وبکوچه راه دارد و دومی در انتهای صحنه میباشدکه بانبار متصل میگردد . در بین این‌دو مدخل بخاری دیواری بچشم میخورد.

فرشی کهنه کف بخش بزرگ‌را پوشانیده و یك میز ودو صندلی بروی آن دیده میشود. تجیر حایل بین دوقسمت پرده‌ای دارد که باز و بسته میشود.

هنگامیکه پرده باز میشود : صبح است آقای تقی تازه ازلباس پوشیدن خود فارغ شده «برسی» در یکدست و آیینه‌ای در دست دیگر دارد . درحالیکه بآیینه نگـاه میکند موهای خود را برس میزند .

تقی من هرگز موهایم را کوتاه نخواهم کرد . هرگز ! دیگـر موئی درسرم نمانده که‌قابل برس زدن باشد ! بسلمانی گفتم که فقط ته‌موهایم را قیچی کند گمانم اوفکر کرده مقصودم اینست که از بیخ‌قیچی کند .

(درمیزنند)

تقی کی در میزند ؟ (بازدر میزنند) این درزدن خانم دلاوراست بیایید توخانم‌دلاور .

خانم دلاور (خانم‌دلاورواردمیشود) صبح‌بخیر آقای تقی.امیدوارم که‌خواب خوبی کرده‌باشید.

تقی صبح‌بخیر خانم‌دلاور،نه‌نمی‌توانم‌بگویم که راحت‌خوابیده‌ام. این ناراحت ترین تختخوابی‌است‌که من تابحـال روی آن خوابیده‌ام . میخواهم ازشما خواهش کنم که‌تختخوابی‌نرم‌تر برایم پیدا کنید.

خانم دلاور آقای تقی من هرچه خوشایند شما باشد انجام خواهم داد

تقی پس لطفاً تا من برس زدن موهایم را تمام کنم این آیینه را نگاهدارید . . . خانم دلاور بایستی توجه شمارا باین حقیقت جلب کنم که زغال سنگهای من خیلی زود از بین میرود .

خانم دلاور آه آقای تقی!

تقی همینجور نفت من، شکر من، هیزمهای من .

خانم دلاور فکر نکنید که من آنهارا میدزدم. اینطور فکر میکنید ؟من هرگز در زندگی چیزی ندزدیده‌ام. من زغال سنگ مستأجر را بدزدم ! من هرگز...!

تقی خانم دلاور من که نگفتم شما آنها رادزدیده‌اید، ولی هرگز فکر نمیکنم که گربه آنهارا دزدیده باشد. گربه‌ها شیر رامیدزدند اما زغال سنگ و هیزم را برای گرم کردن شیر وشکر را برای شیرین کردن آن نمیدزدند.... آه خانم دلاور . . . این چه سریست که من غالباً غروبها که بخانه میآیم اطاقم را پر ازدود می بینم . .

خانم دلاور بگمانم از آتش بخاریست.

تقی نه مقصود من آنجور دود نیست ... خانم دلاور شما تاحالا پیپ کشیده‌اید ؟

خانم دلاور نه آقای تقی .

نقی — پس چیست ؟

خانم دلاور — آقایی که در اطاق کوچك بالای سر شماست پیپ مــی کشد گمانم آن دوده که پائین میآید.

نقی — دود پائین نمیرود بالا میرود ... آیا این همان مردیست که همیشه وقتی من از پله‌ها پائین میروم او را می بینم که بالا میآید و وقتی که من از پله‌ها بالا میآیم او پائین میرود . آیا او در طبقهٔ بالا زندگی میکند ؟

خانم دلاور — (وحشت زده) چرا... بله.. خوب.. البته..

نقی — حالا وقتیست که من باید بروم ... صبح بخیر خانم دلاور

(نقی خارج میشود)

خانم دلاور — عاقبت رفت، فکر میکردم قبل از رفتن نقی ممکن است آقای تقی بیاید، چقدر ترسیدم . چه فکر خــوبی کردم که اطاق را بهر دوشان اجاره دادم، هیچکدام از این آقایان تصورش راهم نمیکنند که آقای دیگــری هم در اینجــا مسکن دارد و من کرایهٔ خوبی از هردوشان بدست میآورم . دو کــرایه برای یك اطاق . دلم میخواست میتوانستم از تمام اطاقهایم کرایهٔ مضاعف بگیرم . حالا باید عجله کنم واسبابهای آقای تقــی را فورا بیرون ببرم که آقای نقی آنها را نبیند.

نقی — (از خارج) آقا چرا از پله‌ها راه طرف خودت را نمیروی؟ نزدیك بودمرا زمین بزنی.

تقی — (از خارج) تقصیر شما بود.

نقی (از خارج) تقصیر من نبود تقصیر شما بود، کاملا تقصیر شما بود.

تقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینید کسی می‌آید.

نقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینی کجا داری میروی (داخل میشود) خانم دلاور زودباش بگو ببینم این بندهٔ خدا کیست که همیشه وقتی من از پله‌ها بالا میآیم او پائین میرود ووقتی من پائین‌میروم او بالا میآید.

خانم دلاور (وحشت زده) آه... خوب بله... البته .. آن آقائیست که دراطاق کوچك طبقهٔ بالا است.

نقی من تصور می‌کنم که شغلش ارتباطی با کلاه دارد، چون او هر روز یك جور کلاه بسرش میگذارد . فکر می‌کنم یا کلاه‌ها را میفروشد یامیدوزد. بنظرم کلاههائی را که نمی‌تواند بفروشد بسرش میگذارد .

خانم دلاور بله او دریك مغازهٔ کلاه فروشی کارمی‌کند . آقای نقی کار دیگری بامن ندارید ؟

نقی آه نه خانم دلاور کاردیگری ندارم ـ متشکرم.

(خانم دلاور خارج میشود).

نقی تمام شب راکار کردم وباید دراز بکشم وبخوابم ضمنا باید صبحانه‌ای هم بخورم. حالا کدام یك رااول انجام بدهم، صبحانه را قبل از افتادن روی رختخواب ببلعم یا پیش از خوردن صبحانه روی رختخواب بیفتم؛ مقصودم اینست که قبل از بلعیدن

صبحانه روی رختخواب درازبکشم !...اول صبحانه را می خورم .. خوب کبریت کجاست ؟ قوطی کبریت را روی میز گذاشته بودم، کبریت که نمیتواند حرکت کند باوجود این سرجایش نیست... اینجا یك قوطی کبریت بالای بخاری هست مال منه !

(قوطی راباز میکند) کسی از قوطی کبریت من استفاده کرده بنظرم کار خانم دلاور باشد، باید بگویم چون کبریت‌من فقط یکدانه مانده تصور میکنم که این زن کبریت‌هارا برمیدارد
(کبریت را بادقت روشن میکند و باآن قطعه کاغذی را مشتعل می‌سازد وباکاغذ بخاری را روشن میکند . سپس ماهی تابهٔ کوچکی رااز کنار بخاری برمیداردوآنرا بومیکند)

خانم دلاور ازاین‌استفاده کرده.. آخرین چیزیکه من در آن پختم تخم مرغ بود ولی حالا بشدت بوی ماهی میدهد من یك تیکه گوشت حسابی آوردم، درکدام جیبم گذاشته ام ؟
(جیبهای‌خودرا جستجو میکند) آه اینجاست (یك بستهٔ کوچك کاغذ از جیبش درمیآورد، کاغذ را باز میکند، تیکه گوشت کوچك‌را برمیدارد)

حالا تا این بپزد من کمی خواهم خوابید .
(گوشت را در ماهیتابه میاندازد وماهیتابه رادروی آتش میگذارد وسپس روی تختخواب دراز میکشد و پرده را می بندد ومیخوابد)
(نقی وارد می‌شود)

تقی حیرت من تمام نشدنی است، درست موقعیکه میخواستم بمغازه وارد شوم اربابم گفت امروز باشما کاری ندارم، ممکن است وقت خودتانرا بشکلی بهتر صرف کنید ویك روز استراحت خوب داشته باشید، باین علت چیزی برای صبحانهٔ خود آورده‌ام وبعد از آن خود را با گردشی فرح بخش روی رودخانه مشغول خواهم داشت.

(یك قطعه ماهی از جیبش در میآورد)

خوب کبریت کجاست ؟ من آنرا اینجا گذاشتم نزدیك آتش آه ! آنجا روی میز است کسی آنرا جابجا کرده؟ کسی کبریت را مصرف کرده‌است، فکر میکنم کار خانم دلاور باشد واو آخرین چوب کبریت راهم مصرف کرده‌است ۰۰۰ چرا بخاری را روشن کرده‌اند؟! یك قطعه گوشت را برای پختن روی بخاری گذاشته اند ! فکر میکنم خانم دلاور یکی از متین ترین زنانیست که من تاکنون دیده‌ام، من این روش متانت آمیز اورا دوست دارم! او با متانت کبریت وزغال وماهیتابهٔ مرا برای تهیه کردن صبحانهٔ خودش بکار میبرد، ولی من نباید عصبانی بشوم ، باید متین باشم ۰۰۰۰ از ماهیتابه بیا بیرون !

(گوشت نقی را بر میدارد و در بشقابی که روی میز است میاندازد و بجای آن ماهی خود را درماهیتابه میگذارد)

حالا باید صبحانه‌ام را حاضر کنم، یك بشقاب برای نان لازم دارم، یك بشقاب برای کره، یك بشقاب برای ماهی ــ سه بشقاب ویك

فنجان (برای آوردن بشقاب از در عقب بیرون میرود و دررا باصدای بلند میبندد)

نقی (درحالیکه سرخودرا از پردهٔ حائل بین دو منظرهٔ صحنه خارج کرده)
شما هستید خانم دلاور ؟ بفرمائید تو ! تعجب میکنم چقدر زیاد خوابیدم ..گوشت باید سوخته باشد (پرده راکنارمیزند و بسوی بخاری میرود) عجب! درماهیتابه یك تکه ماهی است! ماهی!ماهی کیست؟ حتما ماهی خانم دلاوراست. این خانم فکر کرده تا من خوابم صبحانهٔ خودش را روی اجاق بپزد وبامتانت این کاررا انجام داده! تکه گوشت من کجاست؟ او بامتانت گوشت را ازماهیتابه برداشته ودربشقاب انداخته است..... آیا من جلو عصبانیتم را خواهم گرفت ؟ نه ! (ماهی را از پنجره بیرون می اندازد) صبحانهٔ خانم دلاور آنجا میرود....حالا من مال خودم را درست میکنم ، همین الان بشقابها ووسایل را خواهم آورد .

(ازدر سمت راست خارج میشود)

تقی (درحالیکه ازدر عقب داخل میشود) دیگر ماهی من باید حاضر شده باشد،الان چای هم درست میکنم (بماهیتابه نگاه میکند) عجب! این چیست ؟ بازهم گوشت ! خیلی عجیبه ماهی بیرون میپره صبحانهٔ خانم دلاور جایش می نشیند ! (گوشت راازپنجره بیرون میاندازد آنوقت چای درقوری میریزد و بسوی بخاری میرود تاآب روی چای بریزد وقتی برای گذاشتن قوری بروی میز ،

برمیگردد به نقی برخورد میکند. نقی در حال آوردن بشقابها و فنجان‌های چای و دیگر وسائل است)

تقی شما کی هستید آقا؟

نقی شما کی هستید ؟

تقی تکرار میکنم شما کی هستید آقا ؟

نقی من هم تکرار میکنم شما کی هستید ؟

تقی این کارگر چاپخانه است (قوری را روی میز میگذارد)

نقی این کارگر کلاه فروشی است (بشقابها و فنجان چای را پائین میگذارد)

تقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی مجبورم بزور متوسل شوم .

نقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی ترا از در بیرون میاندازم .

تقی تکرار میکنم از اطاق من بیرون شو .

نقی اطاق تو ! مقصودت اطاق من است .

تقی شما باید دیوانه باشید، مثل اینکه خواب می‌بینید... اینجا در اجارهٔ من است.

نقی شما دیوانه‌اید یا هردوی ما دیوانه‌ایم ، آخر اینجا در اجارهٔ منست خانم دلاور .... خانم دلاور

(خانم دلاور باعجله وارد میشود)

نقی — این کلاه‌چی‌را بیرون کن اودیوانه‌است.

تقی — اگر این چاپچی را بیرون نکنی من‌دیوانه خواهم شد.

خانم دلاور — اما آقایان من‌نمی‌توانم هردوی شما را بیرون کنم.

هردو — (درحالیکه یکدیگر را نشان میدهند) بیرونش کن!

خانم دلاور — آقایان الان توضیح خواهم‌داد.

هردو — بله توضیح‌بده!

نقی — توضیح بده ـ اینجااطاق کیست؟ آیا اطاق من نیست ؟

خانم دلاور — نه...

تقی — شنیدی آقا، اطاق متعلق بمن است. خانم دلاور آیااین‌اطاق من‌نیست ؟

خانم دلاور — نه ـ اطاق متعلق بهردوی‌شماست.

هردو — ما؟تکرار کن‌توضیح‌بده؟

خانم دلاور — آقای نقی میدانید که شما تمام مدت شب را بیرون هستید وشما آقای تقی میدانید که تمام مدت روز را بیرون‌هستید بهمین جهت من تصمیم گرفتم اطاق را بهر دوی شمااجاره بدهم . همین الان من اطاق دیگری آماده‌خواهم‌کرد تایکی ازشما بمحض مرتب شدن‌اطاق،اثاث خودرابآنجامنتقل کند.

(خانم دلاور بیرون میرود . نقی روی میز مینشیند .تقی بسرعت در طول اطاق شروع بقدم‌زدن میکند)

نقی — حضرت آقا اگر امروز ورزش نکرده‌اید ممکن‌است‌بفرمائید بیرون پاهایتانراورزش بدهید

تقی من ورزش خودرا هروقت وهرجا وهرجور که بخواهم انجام میدهم .

(مینشیند . نقی میخواهد پیپش را روشن کند)

تقی آقا آیا خیال دارید دراطاق من پیپ خود راروشن کنید؟

نقی من میخواهم پیپ خودم را روشن کنم و وقتی روشن شد دود خواهم کرد .

(تقی پنجره را بازمیکند)

نقی آقا شما دارید پنجرهٔ اطاق مرا بازمیکنید ؟

تقی من‌دارم پنجرهٔ اطاق‌خودم را بازمی کنم ووقتی بازشدورزش بیشتری‌خواهم کرد .

نقی این پنجره‌را ببندید.

تقی این پیپ‌راخاموش کنید.

نقی بیا !(پیپ راخاموش‌میکند)

تقی بیا ! (پنجره را می بندد)

نقی خوب ما مجبور شده‌ایم برای مدتی کوتاه دریك‌اطاق باشیم علتی ندارد که باهم دعوا کنیم. آقامن از شما ناراحتی ندارم

تقی واقعاً منهم ازشما نفرتی ندارم آقا .

نقی بیاوقت خودرا بچیز دیگری صرف کنیم ـ آیا بلدی آواز بخوانی ؟

تقی نه‌ـ زنم نمیگذارد.

نقی — زنت ! پس ازدواج کرده‌ای!

تقی — هنوز نکرده‌ام ولی قصد دارم بزودی راه بیندازم.

نقی — من خوشبختی شما را آرزومندم.

تقی — متشکرم .

نقی — اگر درصدد ازدواجی، قصد گرفتن اطاق دیگر خانم دلاور را برای مدت طولانی نداشته باش .

تقی — من بهیچوجه قصد گرفتن آن اطاق را ندارم، اطاق من همینست و من قصد دارم همین‌جا بمانم.

نقی — اطاق من است آقا!

تقی — خیر مال من است .

نقی — من قصد ندارم دعوا را دوباره شروع کنم ...

تقی — من هم همینطور آقا ـ شاید شما هم ازدواج کرده‌اید؟

نقی — نه، ولی قصد دارم در آتیهٔ نزدیکی ازدواج کنم .

تقی — برای شما خوشبختی آینده را آرزومندم.

نقی — از شما تشکر میکنم ولی فکر میکنم که در آینده خیلی هم خوشبخت نباشم.

تقی — چرا ؟ با وجود همسر عزیزی که شما را دوست دارد شما نباید خوشبخت‌ترین آینده‌ها را داشته باشید ؟

نقی — فکر نمیکنم که زن آیندهٔ من کاملا مرا دوست داشته باشد .

راستش را بگویم من معتقدم که ثروت را دوست‌دارد، او یك شوهر پولدار میخواهد.

تقی نیلوفر؟

نقی بله.

تقی از خانوادهٔ «مرادان»؟

نقی کاملا همین است از خانوادهٔ مرادان.

تقی آیا تو این زن را بعنوان همسر آیندهٔ خودت درنظر گرفته‌ای؟

نقی بله من اورا بعنوان همسر آیندهٔ خودم درنظر گرفته‌ام.

تقی آیا اوهم ترا بعنوان شوهر آیندهٔ خودش میشناسد؟

نقی بله او مرا بعنوان شوهر آینده‌اش تلقی میکند - او وعده داده است که با من ازدواج کند.

تقی پس بگذار بتو بگویم که «نیلوفر» بمن وعدهٔ ازدواج داده است آقای مطبعه‌چی!!

نقی او وعده داده است که با من ازدواج کند آقای کلاه فروش!... دیگر راهی برای من نمانده جز اینکه تاسرحد مرگ باتو دعوا کنم!

هردو خانم دلاور! خانم دلاور!

(خانم دلاور شابان وارد میشود)

خانم دلاور چه خبر است آقایان؟

نقی تفنگ برای دو نفر.

خانم دلاور چشم آقا.

نقی صبر کن ! ای زن ساده لوح آیا میخواهی بگوئی که در منزل تفنگ های پر شده نگهمیداری ؟

خانم دلاور آه، نه، تفنگ‌ها پر شده نیستند .

تقی پس آن اشیاء خطرناك را فوراً حاضر کنید.

(خانم دلاور شتابان میرود)

نقی من میگویم آقا .

تقی خوب آقا.

نقی عقیدهٔ شما دربارهٔ جنگ بین آقاها چیست ؟ آیا فکر میکنی که آقاها بایستی بدینطریق بجنگند ؟

تقی عقیدهٔ من براینستکه آقاها نباید بجنگند، آنها باید اختلافات خودشانرا بآرامی حل کنند .

نقی من هم این عقیده را صحیح میدانم پس ما چه باید بکنیم ؟

تقی فکری بنظرم رسید، بگذار هردوی ما یك سکه بالا بیندازیم اگر سکه شیر آمد من برده‌ام.

نقی واگر سکهٔ من باشیر افتاد من برده‌ام اگر هردو خط آمد هیچکس نبرده است.

تقی (یك سکه درمیآورد) کاملا صحیح است .

نقی	(یك سکه در میآورد) حاضری ؟ پس بیا شروع کنیم ؟
(سکهٔ خودرا بالا میاندازد و آنرا میگیرد)
آه شیر!

تقی	(سکهٔ خود را بالا میاندازد) آه شیر!

نقی	بایستی دوباره بیندازیم (میاندازد) شیر!

تقی	(میاندازد) شیر خیلی عجیب است بگذار دوباره بیندازیم.

هردو	(میاندازند) شیر !

تقی	آقا بگذار من سکهٔ شمارا ببینم .خجالت بکش، درست همانطور است که من حدس زدم. این ابداً یك سکهٔ واقعی نیست. این سکه هر دو طرفش شیر است. این شرافتمندانه نیست ! تو باید از خودت خجالت بکشی.

نقی	بگذار منهم سکهٔ ترا ببینم. آه سکهٔ تو هم هردو طرفش شیر است. آقا چقدر متقلبی ؟(١)

تقی	متقلب شما هستی،(٢) از خودت خجالت بکش!

نقی	چطور تو جرأت میکنی (باهم دعوا میکنند)
(خانم دلاور داخل میشود)

هردو	اطاق کوچك طبقهٔ بالا حاضر شده است؟

خانم دلاور	کاملا خیر، اما من تفنگ‌ها را نمیتوانم پیدا کنم، ولی یك نامه

---
١ و ٢ـ دراصل «بی‌شرف» است

آورده‌ام .

(تقی نامه را میگیرد ـ خانم دلاور خارج میشود)

تقی نامهٔ «نیلوفر» است!

نقی پس نامه را بده بمن (نقی از روی شانهٔ تقی نگاه‌میکند) این نامه باسم من‌است، ن•ق•ی•

تقی نه باسم من است، روشن وواضح حرف«ت» آن کاملا واضح است •ت•ق•ی ـ تقی

نقی من میگویم که این یك «ن» واضح‌است و نامه باسم‌من‌است.

تقی بگذار هردوی ما آنرا بخوانیم

(تقی نامه را باز میکند)

تقی اخبار وحشتناك؟

نقی چه اخباری؟

تقی اخبار ترسناك!

نقی بگذار ببینم ـ فکر نمیکنم‌که آنقدرها هم‌وحشتناك‌باشد.

تقی بگذار من دوباره‌بآن‌نگاه‌کنم ـ خوب،شاید هم اخبار آنقدرها وحشتناك‌نیستند، «آقای تقی عزیزم»

نقی «نقی»

تقی «آقایان عزیز: نقی وتقی. اخبار تاسف انگیزی برای شما دارم،من باین نتیجه رسیدم‌که اخلاق‌ما آنقدر باهم فرق

دارد که هرگز توافق نخواهیم یافت بنابراین با نوشتن این نامه بشما اطلاع میدهم که من میخواهم با آقای «زردوست» که ثروتمند است و خصایل اخلاقی خوب دارد در همین شهر ازدواج کنم. امیدوارم شما هم موافق باشید که راه عاقلانه و صحیحی را برگزیده‌ام.»

نقی بدون خجالت میگویم که من دربارهٔ ازدواج خود از اوش هم اشتیاقی نداشتم.

تقی من نیز مشتاق بازدواج نبودم.

خانم دلاور (سرخودرا از در داخل میکند) اطاق کوچك طبقهٔ بالا کاملا حاضر است.

نقی تقی.

تقی بله نقی.

نقی می‌بینم که واقعا مادر خیلی از مسائل باهم موافقت داریم.

تقی من هم همینطور می‌بینم.

نقی پس آیا فکر نمی‌کنی که اگر ما بخواهیم جدا بشویم و مجزا ازهم زندگی کنیم کار احمقانه‌ای باشد.

تقی راستی بنظر من ما نباید ازهم جدا بشویم. وقتیکه ما باین خوبی می‌توانیم باهم دریك اطاق بسر ببریم دیگر جدا زندگی کردن ما کار احمقانه‌ای خواهد بود.

نقی آیا شما هم موافقید که خانم دلاور تمام نیروی خودش را برای راحتی ما بکار برده‌است؟

تقی — بله او میکوشد که ما راحت باشیم .

نقی — پس تو موافقی که ما نباید جدا ازهم زندگی کنیم .

تقی — من موافقم که ما نباید جدا ازهم زندگی کنیم .

نقی — و تو موافقی که این اطاق برای هردوی ما کاملا مناسب است .

تقی — من ازین اطاق راضیم .

نقی — من هم راضیم .

(خانم دلاور وارد میشود)

خانم دلاور — ومنهم مجبورم بگرفتن یك کرایهٔ اطاق راضی باشم .

نقی — پس نقی

تقی — وتقی

هردو — راضی هستند .

پایان

پانتومیم

(بازی بدون حرف)

نیرنگ

اشخاص :

مستخدم کافه

مشتری ۱

مشتری ۲

صحنه :

کافه‌ای محقراست ـ یك‌میز بادوصندلی در سمت راست جلوصحنه و یك میز ویك‌صندلی در برابر همان میزکمی عقبتر درسمت چپ قرار دارد ـ مدخل کافه در پشت این میز واقع‌است وصحن کافه از روبرو بامدخلی‌که بوسیلهٔ پرده‌ای پوشیده است به‌آبدارخانهٔ‌کافه‌مربوط میشود ـ در کنار این مدخل‌یك میز وچهار صندلی ودروسط‌صحنه یك میز وچهار صندلی دیده می‌شود ـ چند تابلو مختلف از قبیل : تصویر میوه وجنگل ودریا تزیینات‌کافه‌است.

هنگامیکه پرده باز میشود: در کنار میز قسمت چپ صحنه مردی که گیلاسی خالی در مقابلش روی میز است (مشتری ۱) در حال چرت زدن دیده می‌شود- پس از چند ثانیه مشتری ۱ نفسی صدادار می‌کشد و روی صندلی خود جابجا می‌شود وسر خود را می‌خاراند.

مشتری ۲ از مدخل وارد میشود ـ نگاهی بوضع کافه میکند ـ باچشم میز طرف راست را درنظر میگیرد ودرضمن بیرون آوردن روزنامه ازجیب، بطرف میز میرود و درپشت آن قرار می‌گیرد ـ برای صدا کردن مستخدم کافه دستها را دوبار بهم میزند ـ روزنامه را باز می‌کند وشروع بمطالعه مینماید.

مستخدم کافه (پیش بندی سفید دارد و دستمالی بر شانه افکنده است) وارد میشود وبادستمال روی میز مشتری ۲ را پاك میکند ومنتظر دستور می‌ایستد.

مشتری ۲ بادوانگشت شست وسبابهٔ خود گیلاسی کوچك مشروب می‌طلبد وسپس سیگاری آتش می‌زند وبمطالعه میپردازد.

مستخدم گیلاسی مشروب درسینی برای اومیاورد وبرای انجام کارخود خارج میشود.

مشتری ۲ بمحض خروج مستخدم نصف گیلاس را در دو جرعه مینوشد

وبرای گرفتن مگس درجا بجنبش درمیآید وبدنبال مگس ـ در حالیکه صدای وزوز مگس را آهسته تقلید مـی کند ـ ازجا برمیخیزدودراطراف مشتری۱ برای گرفتن مگس آرام‌وبدون صدا تلاش میکند ـ سرانجام مگس را میگیرد و آهسته بمیز خود نزدیك میشود ومگس را درگیلاس میاندازد ـ باوقار تمام‌می‌نشیندودستهارا بهم‌میزند ـ روزنامهٔ خودرا باز میکند وبمطالعه میپردازد .

مستخدم وارد میشود وباعجله بطرف مشتری ۲ میآید و منتظر فرمان می‌ایستد.

مشتری۲ باکمال غرور بادست گیلاس کثیف را بمستخدم نشان‌میدهدو سپس بروزنامه مینگرد.

مستخدم می‌شود ـ دستپاچه گیلاس را برمیدارد وبرای تعویض آن به آبدارخانه‌می‌رود .

مشتری۱ چشم‌ها را بازمی کند ودرهمان وضع که چرت‌میزند زیرچشم ناظرحرکات واعمال مشتری۲ میشود .

مستخدم وارد می‌شود ـ گیلاس را باکمال احترام در مقابل مشتری ۲

میگذارد ـ تعظیم میکند و خارج میشود .

مشتری۲ نصف گیلاس را مانند بار اول دودو جرعه می‌نوشد ـ از جا برمیخیزد ـ مگسی میگیرد ـ در گیلاس می‌اندازد و پس از نشستن باصدای دست مستخدم را میطلبد .

مستخدم باعجله وارد میشود ووقتی باشارهٔ مشتری۲ متوجه مگس در گیلاس میشود باتعجب فراوان گیلاس را برمیدارد ـ کرنش کنان ودرحالی که با دست راست مگسها را در آسمان تهدید میکند برای تعویض گیلاس به آبدارخانه می‌رود.

مشتری۱ (که از تعجب سرش بجلو کشیده شده است) چهار چشمی ناظر حرکات مشتری ۲ است ـ هنگامی که مشتری ۲ متوجه او می‌شود ، درهمان حالت وانمود میکند که چرت می‌زند ـ سپس بازچشمان را می‌گشاید و بحرکات و اعمال مشتری ۲ مینگرد .

مشتری۲ ضمن مطالعه گاهگاه برای رفع خستگی روی صندلی جابجا میشود ویکی دو بار مشتری۱ را ورانداز میکند.

مستخدم وارد می‌شود و گیلاس را روی میز می گذارد. همینکه می‌خواهد مراجعت کند بعلامت دست مشتری ۲ می‌ایستد.

مشتری ۲ گیلاس را لاجرعه سر میکشد ـ از جا برمیخیزد و اسکناسی که معادل بهای یك گیلاس و کمی بیشتر است بمستخدم میدهد ـ روزنامهٔ خود را برمیدارد و تامیکند تا براه بیفتد.

مستخدم باعجله درجیبهای خود دنبال پول خرد میگردد تا باقیماندهٔ ناچیز بهای یك گیلاس را بمشتری ۲ مسترد کند. وقتی پیدا کرد برای دادن بقیهٔ پول دسترا بطرف مشتری درازمیکند.

مشتری ۲ باکمال جوانمردی دست مستخدم را عقب میزند و باقیمانده را بعنوان انعام باو می بخشد ـ سپس برای خروج از کافه می‌رود.

مستخدم ازاین انعام شرمنده میشود ودرحالیکه تعظیم میکند چندقدم مشتری ۲ را مشایعت میکند ـ سپس مراجعت میکند و گیلاس را برمیدارد و به آبدارخانه میرود.

مشتری ۹ متفکرانه سرش را میخاراند ـ سپس گیلاس خالی خود را

برمیدارد وسرازیر می‌کند وبروی میز میگذارد- درصددبر-
می‌آید نیرنگ مشتری ۲رابکاربـزند ـدرضمن تقلید صدای
وزوزمگس،باوضعی که‌خنده انگیزاست بدنبال‌مگسی‌میدود-
بزمین میخورد- برمیخیزد ـبامیز تصادف میکندو سر انجام
باکلاه‌خود مگسی راکه بردیوار نشانه گرفته‌است میزندو آن
را اززمین برمیدارد وداخل گیلاس خود میاندازد وبادی‌صدا
دارازگلو خارج‌میکندوراست روی صندلی‌می‌نشیندوباصدای
دست مستخدم‌کافه‌را میطلبد .

مستخدم بابی‌اعتنائی وارد می‌شود ودرکنار مشتری ۱ می‌ایستد.

مشتری۱ باتکبری که خنده زاست بادست گیلاس رانشان‌میدهد.

مستخدم بگیلاس نگاه میکند وسپس آنرا برمیدارد وبداخل آن می
نگرد- آنرا سرازیر می‌کند- نگاهی بمیز سمت راست
(مکانیکه مشتری ۲ نشسته بود) میکند و با حرکت سر (از بالا
بپائین وازپائین ببالادوبار) مینماید که‌نیرنگ‌مشتری رادریافته
است - با دست بشانهٔ مشتری ۱میزند و با اشارهٔ دست باو
دستور میدهد که از جایش بلند شود .

مشتری ۱ با تعجب تمام از جا برمیخیزد و حیران میایستد و منتظر نتیجه می‌شود .

مستخدم کلاه مشتری را برسرش میگذارد و بادست راست از پشت یقهٔ کتش می‌چسبد — با دست چپ از جیب چپ مشتری پولی معادل بهای یك گیلاس برمیدارد واو را تانزدیك در خروج میآورد وبا اردنگی او را بخارج میراند .

پایان

موضوع از تاریخ سیستان(۱)

کیفر

اشخاص:

پیرمرد دهقان

سردار سیستانی

یعقوب لیث صفاری

گل اندام دختر دهقان

---

۱ - ((۰۰۰روزی برآن خضرا نشسته بود (یعقوب) مردی بدید پسر کوی ((سینك)) نشسته وازدور سر برزانو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر، بیاورد، گفت حال خویش برگوی، گفت ارملك فرماید تاخالی کنند، فرمود تامردمان برفتند، گفت ای ملك حال من صعب تر از آنست که برتوانم گفت، سرهنگی از آن ملك هرشب یاهردوشب بردختر من فرود آید ازبام، بی خواست من واز دختر، وناجوانمردی همی کند ومرا بااو طاقت نیست. گفت لاحول ولاقوة الابالله چرا مرا نگفتی، برو بخانه شو چواو بیاید اینجا آی بپای خضرا مردی باسپر وشمشیر بینی باتو بیاید وانصاف تو بستاند چنانکه خدای فرمودست ناحفاظان را.

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

صحنه

اطاقیست بشکل نیم دایره که مدخل بزرگ وسط آن از پشت پرده‌ای حریر که بر آن آویخته است دیده میشود . سمت چپ مدخل، پلکانیست که ببام خانه راه دارد. سمت راست مدخل، صندوقی بزرگ که روپوشی پرنیان نیمی از آنرا پوشیده است بچشم میخورد .

درقسمت راست انتهای صحنه ، مدخلی است که بکوچه راه مییابد. جلوتر از آن بردیوار طاقچه ایست که در آن تعدادی شیرینی خوری بلوری، تنگ و گلابدان سبك زمان یعقوب لیث چیده شده است.

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل:

مرد برفت ، آن شب نیامد ، دیگر شب آمد ، مردی باسپر وشمشیر آنجا بود با او برفت و بسرای اوشد بکوی ((عبدالله حفص)) بدر پارس، وآن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود ، یکی شمشیر تارکش برزد وبدو نیم کرد ، وگفت چراغی بفروز، چون بفروخت (گفت) آبم ده ، آب بخورد ، گفت نان آور ، نان آورد وبخورد ؛ پدر نگاه کرد یعقوب بود خود بنفس خود . پس این مرد راگفت بالله العظیم که تا بامن این سخن بگفتی نان و آب نخوردن وباحدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو از این شغل فارغ کنم . مرد گفت اکنون اینرا چه کنم ؟ گفت برگیر اورا ! مرد برگرفت بیرون آورد ، گفت ببر تا بلب پارگین (خندق حصار) بینداز ، بیفکند ، گفت تو کنون باز گرد ، بامدادان فرمود که منادی کنید ، که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شوید وآن مرد را نگاه کنید .))

تاریخ سیستان صفحهٔ ٣٦٥ — ٣٦٦
چاپ بهار ١٣١٤

درسمت چپ جلو صحنه ، نیم تختی هست که در برابر آن میزی کوتاه قرار دارد ؛ برروی آن شمعدانی روشن، که اطاق را اندکی نور میبخشد دیده می‌شود.

زمان واقعه :

شب است برپردهٔ حریر حایل مدخل بزرگ سایهٔ بانوئی که دراطاق مجاور مشغول نخ‌ریسی است دیده می‌شود. پرتو چراغ پشت صحنه باندازه‌ایست که میتوان اعمال و رفتاریکه در صحنه انجام میگیرد دید.

هنگامیکه پرده بازمیشود:

پیرمرد دهقان که‌جثه‌ای نحیف‌دارد درپشت میز پنهانست ودر حالیکه میلرزد و زیرلب میگوید : «خدایا ما را ازشرظالم نجات بده» نگران پلکان‌است.

ازدور بانگ مناجات بانوائی‌دلنشین بگوش میرسد:

«شب‌خیز که عاشقان بشب راز کنند
گـرد در و بام دوست پـرواز کنند»

چندلحظه‌بعدسرداری که‌لباس رزم دربردارد وپابرچین‌پابرچین

از پلکان پائین میآید، در پلکان ظاهر می‌شود . صدائی که از برخورد شمشیراو باپله‌ها بگوش میرسد و کلاه‌خودش که‌از پرتو شمع میدرخشد ورود اورا مینمایاند . پس‌از ورود آهسته و آرام بطرف مدخل بزرگ میرود واز آنجاخـارج میشود .
پیرمرد بحرکت درمیآید وشمعدان را برمیدارد و شتابان از مدخل راست بیرون میرود.

برپردهٔ حریر سایهٔ سردار دیده می‌شود که دربرابربانوایستاده است. حرکات‌سرو دستهای هردو مینمایاند که با یکدیگر گفتگو می‌کنند.

چند لحظه‌بعد: ازمدخل راست‌پیرمرد درحالیکه شمعدانی‌در دست چپ‌داردویعقوب را هدایت میکند وارد می‌شود-یعقوب دربالاپوشی سیاه‌وگشاد مستوراست‌وزیرلب میگوید:«سپاهی نابکارراهرکه‌باشدادب خواهم‌کرد».

ناگهان چراغ پشت صحنه خاموش می‌شود و«گل‌اندام»فریاد کنان: «بدادم برسید ...بدادم برسید » ازمدخل بزرگ وارد

می‌شود . یعقوب باشتاب شمشیر خود را از غلاف می‌کشدودر حالیکه بادست‌چپ گل اندام را بکناری پرتاب میکند شمع راکه‌در دست‌پیر مرداست (پیرمرد درحالی که میلرزد، پشت بتماشاگران و رو بمدخل بزرگ در نزدیکی یعقوب ایستاده است) خاموش می‌کند .

در تاریکی صدای کوبش شمشیر و نالهٔ : « آخ نامرد » بگوش میرسد .

صدای یعقوب چراغ بیاورید .... بیاری‌خدا کیفر یافت.

صدای سپاهی مرا ... بنامردی . کشتی...لعنت...بر...تو...

صدای یعقوب لعنت برتو نامرد که بناموس دیگران تجاوز کردی...

(بانگ مناجات قطع میشود.شمعدانی بزرگ که‌در آن شش شمع میسوزد از مدخل روبرو بوسیلهٔ پیر مرد دهقان به‌صحنه آورده میشود)

پیر مرد ای‌مردنیکو دل‌مهربان خداتورا حفظ کند... شرف‌و آبروی مرا نجات دادی...

یعقوب (بگل اندام که ازوحشت بروی صندوقچه بی حرکت افتاده است)

چرا میلرزی؛ وحشت مکن اگرچنین بیرحمانه‌اورا کیفردادم بحق‌بود... اعتمادکرده مال‌وجان وناموس خلق‌راباوسپرده‌اند.. این نابکارازبسیاری عدل امیر سیستان دلیرشده دست تعدی بناموس مردم درازکرده است اگر کیفر نمییافت و این پلیدی وستمکاری بدیگران نیز میرسید دربنیان ملك تباهی پدید میآورد.

(شمعدان را ازدست‌پیرمرد میگیرد، خم می‌شود، موهای سرسپاهی‌رامیگیرد،سرش‌را بلندمیکند و بادقت قیافهٔ سپاهی را مینگرد سپس‌سررارهامیسازدو می‌ایستد.)

آه‌آسوده شدم علی‌نیست... «شحنهٔزرنج» است... اندکی بمن آب برسانید تاافطار کنم..

(گل اندام بشتاب از مدخل روبرو خارج میشود)

پیرمرد خدا مرا بکشد که‌تو تااین‌ساعت روزه‌ای ...ازتو امیدعفو دارم...ولی‌چرا افطار نکرده آمدی ؟ شاید...

یعقوب (حرف‌اوراقطع می‌کند) پیرمردبظاهربی‌نوامینمایم...هنگامی که قصهٔ بیداد این ستمگر را ازتوشنیدم باخود پیمان کـردم

تادفع شرازتو ودخترت نکنم آرام نگیرم وچیزی نخورم...
(گلاندام شتابان باجامی آب وارد می‌شود وآنرا بیعقوب میدهد - یعقوب آنرا سرمیکشد.)

پیرمرد گوارا باشد...

یعقوب (شمشیرخودرااززمین برمیگیرد، باروپوش جسد پاك می‌كند وسپس آنرا درغلاف جای میدهد وآمادهٔ رفتن می‌شود).

پیرمرد بااین جسد چه کنم، من توانائی حمل آنرا ندارم؟

یعقوب جسد پلید را...

پیرمرد (باشتاب سخن اوراقطع میکند) در اینجا مکانی برای پنهان کردن آن نیست.

یعقوب (میخندد) آنرا تسلیم شحنگان کن تابردروازهٔ «آکار» بدار آویزند ومنادی کنند: اینست کیفر ستمکاران

پیرمرد میترسم شحنگان دریابند که کشتن چنین کوه‌پیکری ازپیرمردی ضعیف چون من برنمیآید، بزورنام ونشان تورا ازمن بخواهند ومن نتوانم تورا بآنها بشناسانم.

یعقوب دل آسوده‌دار، من یعقوبم...

گلاندام امیرسیستان (بزانو درمیآید)

پیرمرد (بزانو می افتد) امیری‌عادل وجوانمرد وبیدار ...

یعقوب هروقت ستمی برشمارفت بحاجب خاص‌من‌بگو «چراغ بیاور» اوتورابنزد من راهنمائی‌خواهدکرد.(میخواهدبرود)

پیرمرد (درحالیکه دامن‌اورامیگیرد) امیر.. عدالت توبمن این جسارت میدهدکه ازتوبپرسم چرا هنگامیکه خواستی اوراکیفر دهی چراغ‌راکشتی ؟

یعقوب پدر پیرمن هنگامیکه برگذرگاه ماجرای‌سپاهی‌ستمکار را بامن درمیان گذاشتی واز من خواستی دادتو از او بستانم از گفتارت دریافتم که مرا بجانیاررده‌ای،سهل‌است‌برادرانم‌عمرو وعلی راهم‌نمیشناسی...

پیرمرد راست است .

یعقوب چون این کار تنها در خور جرئت بستگان امیر سیستان بود گمان بردم که جوانترین برادرم علیست که طمع در دختر تو بسته و هر شام از بام بر خانهٔ تو فرود میآید .... ترس‌داشتم اگر در روشنائی بااورو بروشوم چون‌چشمم بچشم

او بیفتد مهر برادری بجنبد و نتوانم او را کیفر دهم چراغ را کشتم .

(باشتاب خارج میشود)

و گل اندام (درحالی‌که چندگام با زانو بدنبال یعقوب میروند و سپس دستها را برای دعا رو بآسمان میگیرند) خدایا امیر ما را از گزند حوادث نگهدار و عمری دراز باو عطا کن تا درسایهٔ عدالت او نیک‌بخت و شادکام باشیم.

پرده آرام‌آرام کشیده می‌شود

پایان

قطعه‌ای از : « داوید کوپرفیلد »

(David Copperfield)

اثر : چارلز دیکنز

Charles Dickens

داوید و پیشخدمت

اشخاص :

داوید

پیشخدمت

خانم مدیر مهمانخانه

صحنه :

تالار کوچک مهمانخانه‌ایست در « یارموت yarmouth» دیوارها با نقشه زینت‌شده‌است . درسمت چپ‌صحنه قسمت جلو یك میز شام آماده است ــ کمی عقبتر از آن مدخل مهمانخانه دیده می‌شود که ازآنجا صدای چرخ درشکه و پای اسب بگوش میرسد. مدخل آشپزخانه درانتهای راست

صحنه واقع است

خانم مدیر مهمانخانه صندلیها راگردگیری میکند....

داویدپسری ده‌ساله درحالتی که مینماید خجالت میکشد وارد

میشود وروی لبهٔ نزدیکترین صندلی میشیند

خانم مدیر آقا کوچولو شما اهل « بـلاندراستون «Blunderston هستید ؟

داوید (ازخامیپرد) بله خانم !

خانم مدیر اسمت ؟

داوید کوپر فیلد خانم!

خانم مدیر کافی نیست ، برای شما با این اسم کسی پول شام نداده است .

داوید برای «مرد استون Murdston » چطور خانم ؟

خانم مدیر اگر اسمت « مرد استونه » پس چـرا اول یك اسم دیگر گفتی ؟

داوید راستش را بخواهید کوپر فیلدم «داوید کوپرفیلد» اما چون پدرم مرده ومادرم با آقای «مرداستون» ازدواج کرده این اسم مادرم است .

خانم مدیر آه . فهمیدم .. خوب شام شما حاضر است (زنگ میزند)

ویلیام ! ویلیام (ویلیام پیشخدمت از آشپزخانه وارد میشود)

ویلیام برای این آقا شام بیار (خانم مدیر از در آشپزخانه خارج میشود) .

ویلیام (یك دیس سیب زمینی سرخ کرده و گوشت یك بشقاب خالی ـ یك لیوان ـ یك بنگ و غیره را میآورد و روی میز میگذارد)

خوب حاضر است بفرمائید .

(ایستاده داویدرا نگاه میکند ـ داوید شروع بخوردن میکند و از نگاه پیشخدمت بیش از پیش شرمگین و عصبانی است ولی سعی میکند که درهمین حال غذا بخورد)

این . .. (اشاره بنگك) نیم بتر آبجو هم مال شماست اگر میخواهید بریزم ؟

داوید بله خواهش میکنم !

ویلیام (بطرف میزمیرود وگیلاس را پر می کند و جلو نورآنرا نگاه‌میکند)

بنظر من ، زیاد بنظرمیاد، اینطور نیست ؟

داوید بله تقریبازیاداست .

ویلیام (که هنوز آبجو را در دست نگاهداشته است)

دیروز آقائی اینجا بود.. آقائی نسبة چاق باسم «تاپسابر» شاید شمااورا بشناسید؟..

داوید نه‌تصور نمیکنم بشناسم...

ویلیام آدمیست با کت خاکستری و کلاه بزرگ.

داوید نه‌نمیشناسم، این افتخار را ندارم .

ویلیام او باینجا آمد دستور آبجو داد ـ دستور که داد من گفتم نه ـ اما خوردن همان و مردن همان، آبجو کهنه بود ـ این آبجو قابل خوردن نیست .حقیقت میگویم !

داوید چه وحشتناک . . . ؟ بنظر شما بهتر نیست که من آب بخورم ؟

ویلیام بله شما خوب فهمیده‌اید ـ اگر چه مردم دوست ندارند از دستوری که‌داده‌اند صرفنظر کنند، برای اینکه‌ازاین موضوع ناراحت میشوند ، ولی شما اگر بخواهید من حاضرم آنرا بجای شما بخورم ـ متوجه هستید چه میگویم ، من عادت دارم و میدانید که‌عادت داشتن بالاتر ازهمه‌چیزاست و بفکر این نیستم که مرا ناراحت میکند. من آنرا بسرعت سرخواهم کشید ـ اجازه میدهید ؟

داوید اگر شما اطمینان دارید که شمارا ناراحت نمیکند، خیلی ممنون میشوم .

ویلیام خیلی خوب - می بینیم

(لاجرعه گیلاس راسر میکشد و بی آنکه حتی قطره‌ای از آن باقی بگذارد)

داوید (مضطربانه مواظب است و وقتی اتفاقی قابل ملاحظه نمی بیند کاملا راحت میشود)

ویلیام (گیلاس را بزمین میگذارد وسپس چنگالی برمیدارد ودر سیب زمینی سرخ کرده فرومیکند)

عجیبه ... برای خوردن چی‌داریم ؟ گوشت خوك‌هم ! ..

داوید بله -چندتیکه گوشت خوك‌هست .

ویلیام خدایامرا ببخش - من نمیدانستم که‌اینها گوشت خوك‌انـد والا آبجو را میدادم شما بخورید چون گوشت خوك یکی از آن چیزهائی است که اثر بـد آبجو را از بین میبرد و این برای من که آبجو میخورم یك خوشبختی است (قطعه ای گوشت خوك و سیب زمینی برمیدارد)

داوید باز هم بردارید - بـرای این آبجو باید زیادتـر گوشت خوك خورد.

ویلیام برمیدارم ، سیب زمینی هم - اگر موقعی‌که آقای « تاپ

سابر » آبجو راخورد ماگوشت خوك وسیب‌زمینی داشتیم میتوانستیم جانش را نجات دهیم ...

داوید هنوز یك تیکه گوشت مانده، نمیخواهی آنرا بخوری؟

ویلیام البته گوشت خوك کافی است ولی بهتر است با سیب زمینی هردو را بخورم تا کاملا از خطر محفوظ بمانم.

(گوشت خوك وسیب زمینی تمام میشود وویلیام بشقاب‌را بیرون میبردوسپس مقداری مربای آلوچه میآورد وداوید شروع بخوردن میکند)

ویلیام این پیراشکی چطور است ؟

داوید پیراشکی نیست ـ مرباست !

ویلیام آه . . . راست میگوئی ـ خدایا مرا ببخش، بله مـربـاست (نزدیك می‌شود) مقصود شما این نبود که بگوئید مربای آلوچه؟

داوید بله درحقیقت مقصودم همین‌است.

ویلیام (قاشق بزرگی بدست میگیرد) خداشاهد است که مربای آلوچه بهترین مربائیست که من‌دوست دارم ـ این خوشبختی نیست ؟ شروع کن پسر جـان ـ بگذار ببینم کدام یکی از ما بیشتر می‌خوریم ؟

(دوتائی شروع بخوردن میکنند، داوید با قاشقی کوچك یواش یواش میخورد ولی ویلیام باقاشقی بزرگ تند تند میبلعد)

ویلیام بخور جانم از من عقب افتادی ...

داوید بله ... آخر قاشق شما خیلی بزرگتر است .

ویلیام یك کمی بیشتر باقی نمانده . . . آه . . . . من ترا شکست دادم ـ بله مربای خوبی بود اینطور نیست ؟ من دوست دارم معمولا بعداز غذا کمی شوخی کنم ،شماچطور ؟

داوید (باتردید) بله . .. (صدای چرخهای درشکه و پای اسبها از خارج بگوش میرسد) خوب من دیگه باید بروم، آیا جـز پول شام که پرداخت شده ـ پول دیگری هم باید بدهم ؟

ویلیام هیچ چیز دیگر غیر از انعام مستخدم باقی نمانده !

داوید چه گفتید ؟ من باید چه . . ؟ خواهش میکنم بگوئید چقدر انعام باید داد.

ویلیام اگر من زن وبچه نداشتم و آنها ناخوش نبودند هیچوقت ازشما تقاضای شش« پنس» نمیکردم ـ اگر خرج پدر پیرم و خواهر دوست داشتنیم را نمیدادم (بغضش میترکد و گریه‌راسر

میدهد) حتی از شما یك غاز هم مطالبه نمی‌کردم . اگر من درجای خوبی زندگی میکردم ویااینکه دست کم مسکنی که برای زندگی مناسب بود ـ داشتم ـ آنوقت عوض اینکه از شما پولی بگیرم ـ ازشما خواهش میکردم که‌از من تقاضائی بکنید ولی‌من بانان خشك زندگی‌میکنم و توی زغالدانی میخوابم

(صورتش را درمیان دستهایش مخفی میکند)

داوید بیا...این یك‌شلینك‌است.

ویلیام (گریه رافراموش میکند) تشکر میکنم آقا . . . متشکرم ـ واقعا که آقائی بشما برازنده است و بس ـ متشکرم لطفا اگر دوباره باینجا آمدید مرا برای خدمتگزاری‌بخواهید نه‌دیگری را .

(خانم مدیر مهمانخانه واردمیشود)

خانم مدیر آقا کوچولو بفرمائید ،کالسکه منتظرشماست . ویلیام آقا راکمك کن تاسوار کالسکه بشوند .

(ویلیام زیر بغل داوید را میگیرد واورا برای رفتن وسوار شدن بکالسکه کمك میکند ـ خانم مدیر بمیز نگاه میکند)

خانم مدیر آه . ! خدا ! مرا ببخش ! پسره شش تیکه گوشت و یك بشقاب سیب زمینی و یك بتر آبجو و یك دسر کامل مربا خورده است ـ او حتما توی کالسکه احتیاج بکمك خواهد داشت (سر خود را بپنجره نزدیك میکند و فریاد میزند) کالسکه‌چی مواظب این پسره باش ... او خواهد ترکید.

پایان

برای وطن

«سطری چند از تاریخ .
جلال الدین منکبرنی فرزند دلیر سلطان محمد خوارزمشاه در راه وطن سالها با چنگیز مغول جنگید و بسال ۶۲۸ در آخرین نبرد بعلت زخمی محکم که بر داشت از لشکریان خود جدا افتاد و سرنوشتی نامعلوم یافت. (۱)»

اشخاص:

جلال الدین منکبرنی (آخرین سلطان سلسلهٔ خوارزمشاهی)
اشباح سفیدپوش

---

۱) «و در خاتمت حالت او اختلاف است بعضی میگویند بکهستان آمد شبانه درموضعی که از ول کردکردان طمع در استلاب لباس او کردند و او را زخمی محکم برسینه زدند و ندانستند که چه کار کردند وچه صید را شکار واین عجب نیست هرکجا همائی است در چنگال جغدی ممتهنست وهرکجا شیری از پیکار کلبی ممتحن.»
صفحهٔ ۱۹۰ — ۱۹۱
جهانگشای جوینی — جلد دوم — چاپ محمد قزوینی

صحنه :

بیابانیست کوهستانی که درافق آن دهکده ای بچشم می خورد درقسمت جلو سمت چپ صحنه تخته سنگی بزرگ دیده میشود که دراطراف آن چند درخت جنگلی سر بآسمان کشیده است .

جلال الدین که قسمتی ازلباسهایش پاره است وچهره‌اش خون آلود مینماید بیهوش در پای تخته سنگ نقش زمین است کلاه خودش در یکطرف وشمشیرش نزدیك اوست .

پرده باصدای رعد ودرخشش برق باز میشود وپس ازفرو نشستن گرد وغبار توفان وریزش کوتاه رگبار جلال الدین آرام آرام بخود می آید

جلال الدین (درحالیکه خون را از چهرهٔ خود پاك میکند) آه .. خون؟ . این خونها چیست ؟ . (دست بجراحت سینه میکشد) تا مغز استخوانم میسوزد . . . چه شکاف عمیقی . . . چرا بند های زرِ هم ازهم گسیخته است؟ . . . (حرکتی بخود میدهد) آه . . . چقدر من ضعیف شده‌ام . . . اینجا کجاست ؟ . . . آه . . . خواب می‌بینم ؟ ! . . . (فریاد میکشد) بپیش سربازان دلیر من . . . بپیش . . . (انعکاس صدای خود رامیشنود) آه ، نه . . . نه . . . کجاهستید سربازان دلیر وشجاع من . . . بیائید . . . چرا جواب نمیدهید ؟ . این جلال الدین است که فرمان

میدهد ... دریغ تنها هستم ... آیا کسی در این نزدیکی نیست تا پیام مرا بسربازان فداکارم برساند . .ملکه‌خاتون را باینجا بطلبید ... حرف بزنید ؟ ... این منم که سخن میگویم جلال‌الدین ... سلطان جلال الدین . .کسی که چنگیز از شنیدن نامش بلرزه میافتاد . . . سردار جانباز شما ... که همیشه نسبت باو وفادار بودید وپیوسته‌اوامرش را باجان ودل اطاعت میکردید . . . سپه‌داران من ، امر نمیکنم .... خواهش میکنم ... آه ... برای یکبار دیگر مرا از خود خشنود سازید ... بمن پاسخ بدهید، خواهش مرا برآورید . . . برای آخرین بار ... همیشه از شما خشنود خواهم بود .. آه ... ملکه خاتون، براثرخیانت وجاه‌طلبی رجال نابکار واغماض بی حد پدرم سلطان محمد ما باین روز دچارشدیم .. خطاهای ناچیز رابهیچ‌شمردن ومتملقان وچاپلوسان را میدان دادن، سرانجامی جزنابودی نباشد...

(بشمشیر خود تکیه میکند و بسختی بزانو در میآید) کسی نیست مرا همراهی کند . . . خدای بزرگ تو مرا یاری کن ...آه ... ملکه خاتون عزیز بیا تادرآخرین نفس تورا ببینم .. نه...نه. . اشتباه کردم‌هیچ راضی نیستم‌که توبیائی... خودم میایم و ... خداوند بمن کمک میکند ...

(فشار دیگری بخود وارد میسازد اما خمیده‌تر میشود)

آه سینه‌ام . . خون گرم ... (درحالیکه یك قطعه از لباس خود

را پاره می‌کند و ببستن زخم مشغول می‌شود)

باید یکبار دیگر باسپاهیان مغول بجنگم. . وملکه‌خاتون عزیز ... این بار چنان ضربدستی بآنها نشان دهم که تـا اقصای چین بروند وفکر خام فرمانروائی برایران‌را ازمغز خود دور سازند ... آه.. ملکه خاتون بیا ... بیا زخـم های مرا ببند ... میخواهم برخیزم ... برخاستن کافی‌است... بیا ... بیا... خیرچه‌سودای خامی... اوهرگزنخواهدآمد .. اینجا جای او نیست ... اینجا مکان درندگان خونخواری است که پیوسته درجستجوی شکارند تاطعمهٔ خودسازند...

(حرکت میکند وپس از نیم خیز شدن بیهـوش بزمین نقش می‌بندد ـ صدای رعد از دور شنیده میشود ـ آوای جغد بگـوش میـرسد ـ آرام آرام بهوش می‌آیـد)

چه می‌شنوم ؟ ... این‌صدای همان پرندهٔ زشت منظراست. . چرا ... خوب بیاد دارم هنگامیکه بمقابلهٔ چنگیزمیشتافتم درلحظهٔ جدائی از ملکه خاتون این پرنده صدا کرد،ملکه گفت حرکت تو با چنین تصادفی میمنت ندارد ، من اعتناء نکردم... ای کاش حرف اورا میشنیدم ... آری این همـان پرنده است ... ملکه خاتون عزیز آوای این پرندهٔ شوم مرااز آمدن‌بنزدتوبازمیدارد... نه...(تلاش میکند) آه... چه‌سخت است رنجوری ودرماندگی... بیا... بیا... ای آمده‌ برای بی‌پروا... آمده‌ای مرا شکار خودسازی؟ ...

بیا ۰۰۰ حاضرم ۰۰۰ بیا بامنقار آهنینت سینه‌ام را بشکاف...قلب گرم وخونینم را بیرون کن و برای ملکه خاتون بارمغان ببر و باو بگو که این دل هنوز بخاطرت می‌تپد ۰۰۰ بروای پیك‌شوم ۰۰۰ برو باو بگوکه دوستش دارم ۰۰۰ قلب مرا بیادگار نگهدارد ۰۰۰ اوقلب مراخواهد شناخت‌زیراخونین و نیرومند است ۰۰۰ (صدای زوزهٔ گرگ شنیده میشود - تلاش میکند که برخیزد) آه ۰۰۰ بیائید ای گرگهای خون آشام ۰۰۰ بیائید خون ارغوانی مرا بیاشامید (ناتوان شده است) اکنون ... باروانی آزاد وشاد میروم که ۰۰۰ بگذشتگان دلیر وفداکارمیهنم بپیوندم ۰۰۰ ای‌نسیم ۰۰۰ ای پیك باد پای، هرگاه‌برمیهنم‌میوزی ۰۰۰ بگو ۰۰۰ سلطان‌جلال‌الدین‌هنگام جاندادن می‌گفت: «پایدار بمان ای میهن دلیران»

(برزمین می افتد و جان می‌سپارد)

اشباح

(اشباح ازکوه سرازیر میشوند وبادسته های گلی که در دست دارند سرود خوانان جسد او را می پوشانند)

پرده آرام کشیده میشود

پایان بخش نخست

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای اماکن

فهرست کتب و آثار

نامهای مختلف

برخی از آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب:

داستان و نمایشنامه:

یادگار اشک.
چراغ (درام رادیوئی ـ فارسی و فرانسه)

بیوگرافی:

زندگی و آثار: رضا ـ کمال «شهرزاد»
نیما ـ یوشیج (کیست ـ چیست؟)
میر سیف الدین کرمانشاهی.
نیما ـ زندگی و آثار او.

تصنیف:

بنیاد نمایش در ایران:
Le Thèâtre en perse
de 1850 à 1950
Etude de Litterature Comparée

ترجمه:

سخنان بزرگان (Pensées et Aphorisme)

تحشیه:

ارزش احساسات (اثر: نیما ـ یوشیج)
شب هزارویکم (اثر: رضا - کمال «شهرزاد»)
مانلی (اثر: نیما ـ یوشیج)

از آثار مؤلف که از آن فیلم سینما تهیه شده است
رستم وسهراب، گل نسا (ترجمه)، همسر مزاحم (ترجمه)

از آثار مؤلف که درصحنه‌های تماشاخانه‌های تهران بازی‌شده‌است
اورنگ وگلچهر، امیرکبیر، بچهٔ شیطان، یوسف وزلیخا، عروس‌توران
پول!، در زیر نقاب.

از رادیو تهران پخش شده است
همت عالی، اصغرنتا، گلی آمادهٔ کار میشود، کفارهٔ گناه. شاهزادهٔ خوشبخت
و۸سالمه (ازاسکاروایلد)، خرس(ازچخف)، بینوایان(ازویکتورهوگو)

بها ۳۰ ریال